

پایان انتظار

کرامتی از امام زمان

مینو پور وهاب

بسم الله الرحمن الرحیم

پایان انتظار

نویسنده:

مسلم پور وهاب

ناشر چاپی:

انتشارات مسجد مقدّس جمکران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

پایان انتظار

مشخصات کتاب

عنوان و نـام پدیـدآور : پایـان انتظـار/مسـلم پور وهـاب مشـخصات نشـر : قم: مسـجد مقـدس جمکران، ۱۳۸۵ مشـخصات ظاهری : ۱۰۳ص.۲۱×۱۱س.م وضعیت فهرست نویسی : در انتظار فهرستنویسی (اطلاعات ثبت) شماره کتابشناسی ملی : ۱۲۶۰۷۵۰

مقدمه ناشر

از آنجا که انسان همیشه در آمال و آرزو به سـر می‌برد تا به خواسـته‌های درونی‌اش برسد؛ برای رسـیدن به این مقصود راه تلاش را پیش گرفته و ناملایمات راه را به طرق مختلف پشت سـر می‌گذارد و بسـته به اهمّیت هدف، سـعی و کوشش می‌کند. حال اگر این آمال و آرزو، اهـدافی خـدایی در پی داشـته باشـد، تحمل ناملایمات نه تنها سـخت نبوده، بلکه بسـیار آسان است و لـذّتی مانـدگار دارد، برخلاف اهداف غیر الهی که طیّ مسـیرش پر از اضـطراب و مشـقّت و رسـیدن به هدف، لذّتی گذرا دارد. در مبحث دیدار با امام زمان‌علیه السـلام عـدّه‌ای به اشـتباه رفته، هـدف را فقط دیـدار با آن حضـرت می‌پندارند، غافل از این‌که دیدار، بدون معرفت و شناخت میسّر نمی‌باشد. دیدار با امام زمان‌علیه السلام بیش از آن که به زمان و مکان خاصی متعلّق باشد، به حالات روحی و معنوی شخص بر می‌گردد که تـا چه حـدّ در انجـام واجبـات و مسـتحبّات و ترک گناهـان تلاش نموده است، چرا که این گناهان است که ماننـد لکه‌های ابر، جلوی چشـمانمان را گرفته، دل را از سـفیدی به سـیاهی برده و ما را از نعمت دیدار خورشـید عالم‌تاب و قطب عالم امکان حضـرت صاحب الزمان‌علیه السـلام محروم ساخته است. بایـد خورشـید را شـناخت تا برای دیدنش تلاش نمود و هر چه شناخت بیشتر باشد تلاش به مراتب بیشتر خواهد بود و این کار میسر نمی‌باشد، مگر با ترک گناه و انجام واجبات. خود آن حضرت می‌فرماینـد: «اگر نامه‌هـای اعمـال شـیعیان که هر هفته به دست ما می‌رسـد، سـنگین از بار گناهان نبود این دوری و جـدایی به درازا نمی‌کشید».(۱) با نگاهی گـذرا به شـرح حال کسانی که در طی دوران غیبت کبرای مولا امام زمان‌علیه السـلام سـعادت شـرفیابی به حضور مقدّسشان را داشته‌اند و یا از کرامات و عنایات خاصه آن حضرت بهره‌مند گشته‌اند، می‌توان دریافت که بیشترین و مهم‌ترین عامل در حصول این توفیق الهی، همان رعایت تقوای الهی و عمل به دسـتورات اسـلامی و یکرنگی و صـفای دل می‌باشد. آنچه در این مجموعه می‌خوانیـد گوشه‌ای است از کرامـات بی‌نهایت حضـرت صاحب الزمان‌علیه السـلام ولی‌عصـر از کتاب نجم‌الثاقب، که نشـان می‌دهـد مولایمـان هیـچ‌گاه مـا را از یـاد نبرده، بـا بزرگواری گوشه چشـمی به درمانـدگان نموده است. امیـد است با عمل به دسـتورات خداونـد متعال و ائمه معصومین‌علیهم السـلام لیاقت شـناخت واقعی مولایمان را داشـته، به وظایفمان در عصـر غیبت عمل کنیم. ان شاء الله

بسم اللّه الرحمن الرحیم

آرام آرام پیکر نحیفش را از میـان تخـت بیرون کشـید و نگـاهش را به اطراف دوخت. دست دراز کرد و ردایش را از قلاّبی که به سینه دیوار آویزان بود، برداشت و روی شانه‌اش انداخت و به سـمت ایوان به راه افتاد. در، نعره کنان روی پاشنه اش چرخید و از هم باز شد و نسیم صـبحگاهی به داخل اطاق هجوم آورد. از روی شـکافی که در ابتدای ایوان بود، نعلینش را برداشت و پوشـید سپس نگاهش را به سوی سـتاره هایی دوخت که در انوار کمرنگ سـحر جان می‌باختند؛ لبخندی بر لبانش نشـست و دسـتانش را به سوی آسـمان دراز کرد و گفت: خـدایا، به امیـد تو. پا به داخل حیاط گـذاشت؛ درِ چوبی حیاط را گشود و وارد کوچه‌ای باریک و دراز

گردید و طبق عادت هر روز، تسبیح بلندی را از جیب پیراهنش بیرون کشید و دانه‌های درشتش را به روی هم غلطاند و ذکر گویان راه افتاد. از چند کوچه تو در تو گذشت و به محل کارش رسید. از پله‌های سنگی عبور کرد و وارد سرداب تاریکی شد و پس از روشن کردن تنوری که در زیر مخزن آب قرار داشت، دوباره به بالای پله‌ها برگشت. از داخل کوچه درِ دیگری را گشود و وارد فضای گنبدی شکل حمام گردید و به سمت حوضی که در وسط صحن حمام بود، راه افتاد. آستین های پیراهنش را بالا زد و وضو گرفت. صدای اذان از گلدسته‌های مسجد به گوشش رسید؛ مطابق هر روز پس از شنیدن «اشهد ان محمداً رسول اللّه» دوبار «اشهد ان علیّ ولی اللّه» را تکرار کرد و سجاده کوچکی را رو به قبله گشود و به نماز ایستاد. سپس دلو سیاهی را پر از آب کرد و به سمت اطاقك هایی که در انتهای حمام قرار داشتند، راه افتاد و کف آن‌ها را شستشو داد. در این هنگام صدای سم اسبانی در میان کوچه پیچید و در مقابل درِ حمام قطع شد و لحظه‌ای بعد قیافه داروغه، مقابل چشمان ابوراجح ظاهر شد. ابوراجح که میانه خوبی با این دسته از آدمها نداشت، خود را مشغول انجام کاری کرد و گوشه چشمی هم به داروغه، که دستانش را به کمرش زده و لبخند تمسخر آمیزی بر لب داشت، انداخت. دیری نپایید که سکوت بین آن دو نفر، با صدای پای کسی که به حمام می‌آمد، شکست. داروغه نگاهی به تازه وارد کرد و با صدای بلندی گفت: امروز حمام قرق حاکم است و کسی حقّ ورود به حمام را ندارد. آن مرد لحظه‌ای مردّد بر جای ایستاد؛ سپس با تعجّب شانه‌هایش را بالا ـ انداخت و قصد کرد که برگردد که صدای لرزان ابوراجح به گوشش رسیده: بیا داخل ابو عمّار! آب خزینه گرم است. داروغه با شنیدن سخن ابوراجح، ابروهای خود را درهم کشید و با رویی برافروخته به سوی او حرکت کرد و با صدای بلندتری که در فضای خالی حمام طنین می‌انداخت، گفت: پیرمرد! مگر نشنیدی چه گفتم؟ نکند تازگی ها گوش‌هایت هم سنگین شده است؟! داروغه! مواظب حرف زدنت باش! می‌خواهی بگویی که من اختیار ملك خودم را هم ندارم؟! صدای خنده داروغه در حمام پیچید و سپس با تمسخر گفت: ملك خصوصی ابوراجح؟! و دوباره بر قاه قاه خنده‌اش افزود. آخر بیچاره! تو حتی اختیار جانت را نیز نداری چه رسد به ملك خصوصی! اگر حاکم کوچکترین اشاره‌ای بکند، ملکت را بر سرت خراب خواهم کرد؛ مثل این که یادت رفته است که حاکم از سوی خلیفه مسلمانان در حلّه حکم می‌راند. ابوراجح که از روی خشم می‌لرزید و رگ‌های گردنش منقبض شده بود، با فریاد گفت: ای بدبخت! او حاکم است یا دزد؟! حاکم ما شیعیان، تنها خداست نه مرجان! از اینجا برو و به او بگو که حمام ابوراجح مال همه مردمان حلّه است و تا من زنده‌ام کسی نمی‌تواند آن را قرق کند. چشمان داروغه از روی غضب گشاد شد؛ او که انتظار شنیدن چنین حرف‌هایی را نداشت، چون پلنگ به طرف ابوراجح خیز برداشت و در حالی که گریبانش را در دست چپش می‌فشرد با دست راست شمشیرش را از غلاف بیرون کشید که ناگهان داروغه دیگری که در میان کوچه کشیك می‌کشید، از راه رسید و چون وضع را آن چنان دید، با صدای بلند گفت: چه می‌کنی صالح! رهایش کن! و سپس به سویشان دوید و آن‌ها را از همدیگر جدا کرد و با عصبانیت به صالح گفت: این چه کاری است که می‌کنی احمق؟! – ولی ابوسعد! این پیرمرد به خلیفه و حاکم ناسزا می‌گوید! – این حرف‌ها به تو نیامده است؛ زودتر برو بیرون و آمدن حاکم را اعلام کن. صالح که هنوز از خشم سرا پایش می‌لرزید، شمشیرش را غلاف کرد و با نگاهی تهدید آمیز به سوی کوچه حرکت کرد. چه شده ابوراجح؟! چرا با او گلاویز شده‌ای؟! پیرمرد که رنگ به رویش نمانده بود، به روی چهارپایه ای که در کنارش دیده می‌شد، نشست و پیشانی‌اش را در کف دستش گرفت. – آخر داروغه! ظلم هم اندازه‌ای دارد؟! مگر مرجان کیست که دستور می‌دهد درِ حمام را به روی مشتریانم ببندند؟! داروغه نگاهی به ابو عمّار که هنوز بالای پله ایستاده بود، انداخت و با صدای مهربانی گفت: ای مرد! قصد حمام گرفتن داری؟ – آری داروغه! – پس عجله کن و تا حاکم نیامده است، از حمام بیرون برو. – خدا از بزرگی کَمت نکند داروغه! سپس با عجله به سوی خزینه رفت و داروغه را با ابوراجح تنها گذاشت. – گوش کن ابوراجح! بهتر است تو هم کوتاه بیایی و با این از خدا بی‌خبر در نیفتی! و با صدای آهسته تری گفت: حال که هم شمشیر دست مرجان است و هم گردن، بهتر است با او مدارا کنی و گرنه ... و گرنه چه می‌شود داروغه؟ جانم را می‌گیرد؟ جان من که از جان

مولایمان حسین بن علی‌علیهما السلام عزیزتر نیست. من شرفم را به این چند تکه استخوان نمی‌فروشم! حتی در مقابل آن خلیفه بی‌دین شان که مقام خلافت را به زور غصب کرده است. از ترس رنگ از روی داروغه پرید و چشمانش را به سوی درِ ورودی حمام دوخت. آه! آرامتر پیرمرد! مگر از جانت سیر شده‌ای؟! لااقل به فکر زن و بچه‌ات باش! هیچ می‌دانی اگر باد، این حرف‌ها را به گوش مرجان برساند، در ملأ عام تمام اعضای خانواده‌ات را به دار خواهد کشید. مگر یادت رفته است که چند روز پیش با احمد بن قاسم چه کرد. خدا لعنت کند کشندگان او را! کودکانش بی‌جهت یتیم شدند داروغه! در این هنگام ابو عمّار با عجله از میان خزینه بیرون آمد و لباس‌هایش را پوشید. درهمی به ابوراجح داد و پس از خداحافظی از حمام بیرون رفت. ابوراجح که اندکی آرام گرفته بود، رو به داروغه کرد و گفت: حتماً می‌دانی که این ملعون به حمام می‌آید؟ آری ابوراجح! - من حالم خوش نیست داروغه! من می‌روم و پسرم احمد را به حمام می‌فرستم! آری ابوراجح! این گونه بهتر است؛ فقط شتاب کن که احمد زودتر از حاکم به اینجا برسد. به آرامی ردایش را روی شانه‌اش انداخت و از حمام بیرون آمد. نگاهی به سراپای صالح که داخل کوچه ایستاده بود، انداخت و به سوی خانه راه افتاد. لحظه‌ای بعد به خانه رسید، حلیمه که قیافه درهم شوهرش را دید، به سویش آمد و با نگرانی پرسید: چه خبر است ابوراجح؟! چرا رنگ به رویت نمانده است؟! چیزی نیست حلیمه! فقط به احمد بگو که فوراً به حمام برود! امروز حالم هیچ خوش نیست. احمد که خودش صدای پدر را شنیده بود، وارد ایوان شد و پس از سلام، پرسید: چه شده است پدر؟ اتفاقی افتاده است؟ نه پسرم! فقط عجله کن که درِ حمام باز است. ضمناً امروز مرجان، حمام را قرق کرده است و تا او از حمام بیرون نرفته، کسی را به داخل راه نده؛ مواظب خودت باش و با آن خدانشناس مدارا کن. حلیمه که تازه دلیل آمدن ابوراجح در آن وقت به خانه را فهمیده بود، با تشویش رو به احمد کرد و گفت: عجله کن پسرم! همانطور که پدرت گفت با مرجان سر شاخ نشو! مبادا حرفی بزنی که آن را پیراهن عثمان کنند، تو که خوب آن‌ها را می‌شناسی. - چشم مادر! خیالت راحت باشد! سپس با شتاب به طرف حمام به راه افتاد و به جای پدر بر روی چهار پایه چوبی داخل حمام نشست. داروغه که با آمدن احمد خیالش راحت شده بود، لبخندی زد. آهسته از پله‌ها بالا رفت و دم درِ حمام منتظر ورود حاکم ایستاد. صالح هنوز عصبانی بود و در دل برای پیرمرد شاخ و شانه می‌کشید؛ با دیدن ابوسعد گفت: پیرمرد حمامی کجا رفت؟ - حالش خوش نبود! رفت پیش حکیم و گفت که زود بر می‌گردد. - اگر تنها یک لحظه دیر رسیده بودی، سرش را از تنش جدا می‌کردم. - صالح! بهتر است با مردم مدارا کنی! این‌ها همشهریان ما هستند! ولی آن پیرمرد به خلیفه مسلمانان اهانت کرد. حاکم جانشین خلیفه است و هر کس به آن‌ها توهین کند، کافر به حساب می‌آید. ابو سعد که در دل به حماقت صالح می‌خندید، رو به او کرد و گفت: او پیرمرد است و عقلش ضایع گشته، مجنون را حدّی نیست. سپس برای این که خبر چینی ابوراجح را نزد حاکم نکند، گفت: اتفاقاً چند روز پیش در قصر حاکم بودم که کسی در نزد او از این مرد بدگویی کرد. حاکم با غضب او را از قصر بیرون انداخت و به کسانی که در آنجا نشسته بودند، گفت: از این پس اگر کسی حرفی درباره این پیرمرد پیش من بگوید، دستور می‌دهم که او را ده ضربه شلاق بزنند. صالح با تعجّب نگاهی به ابوسعد انداخت و با تردید گفت: راست می‌گویی ابوسعد! حاکم شخصاً چنین حرفی را گفت؟ داروغه که دید نقشه‌اش کارگر افتاده است، با جدّیت گفت: آری صالح! خودم با گوش هایم شنیدم که حاکم چنین می‌گفت. خوب شد که به من گفتی و گرنه تصمیم داشتم که اهانت پیرمرد را به عرض حاکم برسانم. ناگهان صدای شیپور جارچیان در میان کوچه پیچید و لحظه‌ای بعد حاکم در میان عدّه‌ای از اعوانش از دور ظاهر شد و آرام آرام به مقابل درِ حمام رسید. احمد با بی‌رغبتی از پله‌ها بالا آمد و در برابر حاکم دست بر سینه تعظیم کرد و حاکم پیشاپیش دیگران وارد صحن حمام گردید و نگاه جستجو گرش را به سقف گنبدی شکل حمام دوخت و پس از آن سراپای احمد را ورانداز کرد و با صدای دو رگه ای گفت: این پیرمرد دیوانه را نمی‌بینم؟ در کدام گوری پنهان شده است؟! فوراً یکی از آن چاپلوسان درباری خود را به احمد رساند و با صدای بلندی گفت: بگو ببینم ابوراجح کجاست؟ احمد خشم خود را فرو خورد و با صدای گرفته‌ای که از چشم حاکم دور نماند، گفت: چند روزی می‌شود که حالش

خوش نیست و امروز قصد کرده است که نزد حکیم برود. - مگر نمی‌دانست که ما امروز بر او منّت گذاشته و به حمّام می‌آییم؟! بله قربان! هنگامی که از این خبر آگاه شد، مرا فرستاد تا به خدمت شما رسیده و کمال ارادت را به جا بیاورم. زبانت نیز مثل زبان پدرت مقداری بلند است، مطمئن باش روزی زبان یکی را خواهم برید تا زبان آن یکی نیز کوتاه شود و شروع کرد به خندیدن. دیگران نیز از خنده او بی‌بهره نماندند و در یک لحظه فضای حمام لبریز از قاه قاه خنده آن‌ها شد و پس از آن با اشاره حاکم خدمتکاران دست به کار شدند و حاکم را در میان آب نیمه گرم خزینه شستشو دادند و سپس انواع لباس‌های فاخر را بر تنش پوشاندند و عطر و گلاب بر سر و رویش پاشیدند و بدون این که درهمی بابت آب بپردازند، او را از حمام بیرون بردند. در آخرین لحظه دوباره چشم حاکم به احمد که تا دم درِ حمام او را مشایعت کرده بود، افتاد و با غضب گفت: به این مردک بگو دست از حرف‌هایی که می‌زند بردارد؛ اگر فقط یکبار دیگر بشنوم که در مورد ما حرفی زده باشد، دستور می‌دهم زنده زنده پوست از سرش بکنند، فهمیدی؟ ضمناً خزانه‌دار می‌گوید که ابوراجح خراج حمامش را امسال نیز نپرداخته است. تا ده روز فرصت دارد که سیصد درهم به خزانه‌دار ما بدهد؛ در غیر این صورت مجبوریم که حمامش را به دلاک دیگری بسپاریم. سپس راه افتاد و از مقابل چشمان احمد که با شنیدن سیصد درهم، سیاهی میرفت، دور گشت. احمد رنگ پریده تر از ابوراجح به خانه برگشت و نمی‌دانست چگونه تهدید حاکم را برای پدرش بازگو کند و از این می‌ترسید که او با جسم ناتوانش تحمل شنیدن پیغام حاکم را نداشته باشد و ناخوش گردد. حلیمه که از دریچه اطاق متوجه آمدن احمد شده بود، نگاهی به پیکر ابوراجح که بر روی زمین خوابیده بود، انداخت و سپس پاورچین پاورچین از اطاق بیرون آمد و با نگرانی چشم به دهان احمد دوخت: ها احمد! امروز شماها را چه می‌شود؟! از خانه که بیرون می‌روید مثل مرده‌ها بر می‌گردید و رنگ از رخسار تان دور می‌شود؟! چیزی نیست مادر! فقط کامم خشک شده است و گرمی هوا امانم را بریده است. حلیمه در حالی که به سوی مشک آب قدم برمی‌داشت، گفت: تو هم مثل پدرت یکدنده و لجبازی! چرا حرف دلت را نمی‌زنی احمد؟! سپس لبخندی زد و گفت: نگفتی چقدر از حاکم انعام گرفته‌ای؟ و در حالی که سعی می‌کرد خود را شاد نشان دهد، مشک آب را به سوی احمد گرفت و گفت: چرا چند درهم از انعامی که گرفته‌ای به امّ راجح نمی‌دهی؟ احمد مشک آب را بالاـ گرفت و چند جرعه‌ای از آب خنک نوشید. سپس مشک را به مادرش برگرداند و گفت: مادرم! اولاًـ من از آن ظالم و دایم الخمر انعامی نمی‌گیرم، دوماً او حتی بابت حمام نیز چیزی نپرداخت! چه می‌گویی احمد؟! منظورت این است که او نصف روز حمام را قرق کرد و به کسی اجازه نداد وارد حمام شود؛ آن وقت حتی یک درهم سیاه هم بابت آن نپرداخت؟ - آری مادر! همین طور است که می‌گویی! لعنت خدا بر او باد! آن وقت جای خلیفه نشسته است و می‌خواهد بین مردم به عدالت حکم کند! سپس در حالی که در آتش غضب می‌سوخت و مدام نفرینش می‌کرد، از روی بیچارگی گفت: ناراحت نباش پسرم! انگار حال پدرت خوش نبود و امروز سر کار نرفته است. خدا جای حقّ نشسته است و به داد بندگان مظلومش خواهد رسید. از دست ما که کاری بر نمی‌آید و زور مان به جایی نمی‌رسد، بیچاره پدرت. حقّ داشت که در آتش غم می‌سوخت. ای کاش تنها کار به اینجا ختم می‌شد! حلیمه با تعجّب نگاهش را به احمد دوخت و با نگرانی پرسید: دیگر چه شده است احمد؟ حرف بزن ببینم! تو که جانم را بالا آوردی! - وقتی حاکم وارد حمام شد از من سراغ پدر را گرفت! - تو چه گفتی؟ ها! - گفتم که ناخوش است و نزد حکیم برای درمان رفته است. آفرین پسرم! بعد چه گفت؟ حرفت را باور کرد؟! - نمی‌دانم باور کرد یا نه؟ ولی یک مقدار ناسزا گفت و بعد پیغام داد که به ابوراجح بگو: اگر یکبار دیگر بشنوم که به حکومت بد بگوید، مثل احمد بن قاسم پوست سرش را زنده زنده خواهم کَند. حلیمه محکم به پشت دستش زد و با صدای بلندی که به ناله شبیه بود، گفت: یا صاحب الزمان! به داد ما برس! آن خبیث از هیچ کاری اِبا ندارد! سپس در حالی که اشک از گوشه چشمانش سرازیر می‌شد گفت: احمد! از این به بعد تو به جای پدرت به حمام برو. می‌ترسم آخر، کار دست خودش بدهد. آخر مردا! تو چه کار به کار حکومت داری؟! خدا بهتر می‌داند که چه کسی جای حقّ و چه کسی جای ناحق نشسته است! دیدی آخر بلای احمد بن

قاسم به سرمان آمد. - مادر، از این به بعد حمامی در کار نیست. - تمام چشمانش از کاسه بیرون زد، جرأت سؤال کردن نداشت و زبان در کامش خشک شده بود. این بار چشمانش به جای زبانش حرف می‌زد؛ احمد آهی کشید و گفت: موقع رفتن به من گفت به ابوراجح بگو امسال نیز خراج حمامش را نداده است و تنها ده روز فرصت دارد که سیصد درهم به خزانه‌دار بدهد و گرنه حمامش را به کسی دیگر واگذار می کنم. از ناراحتی به نفس نفس افتاده بود، زانوی غم در بغل گرفت، احساس کرد نفسش بالا نمی‌آید؛ تمام بدنش از ترس می‌لرزید. ناگهان صدای ابوراجح به گوشش رسید. چه خبر است حلیمه؟! مگر دنیا به آخر رسیده است. بلند شو آبی به صورتت بزن و سفره را پهن کن. و آرام آرام به طرف حوض که در گوشه حیاط بود، راه افتاد. آستین های پیراهنش را بالا زد و وضو گرفت و زل زد توی چشمان احمد. بلند شو پسرم! امید به خدا داشته باش؛ آن خبیث مدت‌هاست که خون مردم را می‌مکد؛ خوفی به دل نداشته باش! سپس به طرف درِ حیاط حرکت کرد. حلیمه که نگران آینده ابوراجح بود با اضطراب گفت: کجا می‌روی ابوراجح! وقت نهار است. نگران نباش حلیمه، نماز را در مقام امام می‌خوانم و زود بر می گردم. درِ حیاط را گشود و وارد کوچه شد. تسبیح سیاه رنگی را از جیب پیراهنش بیرون آورد و آرام آرام در پیچ و خم کوچه‌ها ناپدید گردید. *** خورشید با تمام قدرت شعله می کشید و هاله هایش را بر وسعت خاک می‌پاشید و آفتاب از دور چون سراب در مقابل نگاهش می‌لرزید. ساعتی از ظهر گذشته بود که به مقام امام رسید. روبرویش قرار گرفت و دستان لرزانش را به روی سینه قرار داد و به صاحب آن مقام مبارک، سلام کرد. یک‌باره دلش چون کبوتران خاکستری رنگ حرم پر و بال زد و با قامتی پر از غم و اندوه، داخل صحن شد. سجاده کوچکی را از جیب پیراهن بیرون کشید و رو به قبله پهن کرد و تمام وجودش به سوی خدا کشیده شد. ناگهان بغض گلویش شکست و شانه‌هایش لرزید و سر بر سجده گذاشت و زمانی به خود آمد که احمد موهای سفیدش را نوازش می کرد. چشمان پر از اشکش را در چشمان نگران احمد انداخت. برقی از دیدگانشان جهید و چون ابری نرم و آرام در آغوش همدیگر جا گرفتند و صدای ناله هایشان در فضای خاموش صحن پیچید. احمد در حالی که زیر بغل ابوراجح را گرفته بود، از جا برخاست و به سوی حیاط آن مقام شریف حرکت کردند و پس از ادای احترام به سمت حلّه راه افتادند و چیزی به غروب نمانده بود که به خانه رسیدند. حلیمه مدام طول و عرض ایوان را پایین و بالا- می‌رفت و هر بار نگران تر از دفعه قبل چشم به درِ حیاط می‌دوخت. در باز شد و قامت خسته و خمیده ابوراجح در برابر چشمان غمگین حلیمه ظاهر شد. به سختی خود را به روی ایوان رساند و نسیم، غروب تنش را نوازش داد و نگاهش را به سمتی گرفت که خورشید دایره مسینش را در افق فرو می‌برد. حلیمه همچنان نگران به عاقبت کار می‌اندیشید. سفره کوچکی را در کنار ابوراجح پهن کرد و چند جرعه آب خنک در داخل کاسه ریخت و با صدای مهربانی گفت: ابوراجح! راضی می‌شوی به نزد حاکم بروم؟ شاید دلش به رحم آمد و ... در حالی که صدایش از شدّت خشم می‌لرزید، گفت: بس کن حلیمه! فقط همین مانده است که ناموس ما به دست و پای آن دایم الخمر بیفتد. - ولی ابوراجح - ... تمامش کن حلیمه! بیشتر از این اسم آن ملعون را در این خانه نبر. ما که اینقدر بی‌صاحب نیستیم، خلاصه یکی هست که به داد ما برسد. آن‌گاه دست دراز کرد و کاسه آب را برداشت و با فرستادن سلام بر حسین‌علیه السلام چند جرعه نوشید و سپس به سمت حوض رفت. وضو گرفت و بر سر سجاده نشست، و با لغزاندن دانه‌های تسبیح به ذکر و دعا پرداخت. کم کم سیاهی شب از راه رسید و ستاره‌ها یکی پس از دیگری در سینه آسمان پدیدار شدند و صدای اذان از مناره‌های بلند مسجد با هوهوی باد درهم آمیخت و در کوچه‌ها طنین انداخت. طبق عادت همیشه، با صدای بلند اذان گفت و به نماز ایستاد. نمازش را آرام و شمرده خواند و در روشنایی چراغ خیره شد به نخل‌های بلند. در این لحظه احمد هم از راه رسید و در کنار حوض نشست و دست و رویش را شست، وضو گرفت و وارد اطاق شد. آرام و قرار نداشت و مدام دندان‌هایش را به هم می‌فشرد. حلیمه نیز که چون مرغ سر کنده بین پدر و پسر بال بال می‌زد رو به احمد کرد و گفت: - چه خبر شده پسرم؟! تا حالا کجا بودی؟ - توی بازار مادر، همه ما را طور دیگری نگاه می کنند؛ بالاخره انگشت نمای مردم شدیم. - نگران نباش احمد! خلاصه یک راه حلّی پیدا می کنیم. در

ثانی، پـدرت افتخار شـیعیان حلّه است. آن شب اصـلاً خواب به چشم ابوراجـح نیامـد و با گفتن ذکر و خوانـدن قرآن تا سـحر بیدار مانـد. گاهی اوقات چشم به مهتاب می‌دوخت و با خداونـد درددل می‌کرد. نزدیکی‌های صـبح، قرص نانی در بقچه‌ای پیچیـد و مثل هر روز به سوی حمام راه افتاد و تا حلیمه و احمـد به خود بیاینـد، در پیچ و خم کوچه‌ها ناپدید شد و تسبیح گویان به حمام رسـید. وارد سـرداب گردیـد. تنـور را روشـن کرد و سـپس در آن را گشـود و وارد صـحن حمـام شـد. هنـوز بـوی عطر و گلاـب به مشـام می‌رسـید. سـجاده اش را روی گلیمی انداخت و دو زانو رو به قبله نشـست و گوش دلش را به صدای بلند مؤذّن گرفت. صدایی که از گلدسـته‌های مسـجد در سـر تا سـر شـهر طنین می‌انداخت. دوباره پس از اشهد انّ محمداً رسول اللّه با صدای بلندی اشهد انّ علیاً ولیّ الله را دوبار تکرار کرد. از جا برخاست و به نماز ایستاد. پس از خواندن نماز، قرآن کوچکی را برداشت با احتیاط آن را بوسید و با زمزمه‌ای زیبا آیه هایش را قرائت کرد. طولی نکشید که صـدای پایی به گوش رسـید: – یا اللّه! ابوراجح! سـلام علیکم! السـلام علیکم و رحمهٔ اللّه! بیا داخل ابو صادق! ابو صادق بقچه لباسـش را گوشه‌ای گذاشت و در حالی که پیراهن بلندش را از تنش بیرون می‌آورد گفت:ها ابوراجح! این حرف‌ها چیست که دهان به دهان می‌گردد؟! – چه حرفی ابو صادق؟! – همین که می‌گویند مرجان گفته است که بایـد ظرف ده روز سیصد درهم خراج بدهیـد. چیزی نیست ابو صادق! حرامی زیاد خورده بود؛ حالش خوش نبوده، هـذیان گفته است. مردم نیز آن را جار می‌زننـد و گرنه برای حمامی که دویست درهم نمی‌ارزد، سـیصد درهم خراج نمی‌طلبنـد. – ابوراجـح! از این نمک به حرام هرچه بگوینـد، برمی‌آیـد. از روزی که پا به حلّه گذاشـته است، مردم از دسـتش به سـتوه آمده‌انـد و کارد به اسـتخوان شان رسـیده است. می‌گویم ابوراجـح تا وقت هست عریضه‌ای به خلیفه بنویس، شایـد چاره‌ای گردد. ابوراجـح به آرامی قرآن را بست و بوسـید و در جای خود نهاد و آه بلندی کشـید و گفت: ابو صادق، این گرگ زاده ها، درنده خویی را از آن گرگ آموخته‌اند. خلیفه خود به ناحق بر مقام خلافت تکیه زده است و ما می‌دانیم که هیچ کس شایسـته‌تر از اولاد علی‌علیه السـلام بر مقام خلافت نیست و آن وقت آن خبیث و شـرابخوار خود را خلیفه مسلمین می‌داند. ابو صادق! آن‌ها وقتی به اولاد پیامبرصلی الله علیه وآله وسلم رحم نمی‌کننـد، آن وقت به عریضه من و تو دل بسوزاننـد. به خدا قسم! تا من زنده‌ام زیر بار ذلّت این نا مسـلمان‌ها نخواهم رفت؛ حتی اگر تمام اسـتخوان هایم را از هم جدا کنند. تازه شـنیده‌ام از زمانی که مرجان به حلّه آمده، دسـتور داده است تا تختش را به گونه‌ای نصب کنند که مدام پشتش به مقام مولایمان باشد و به امام شیعیان این چنین بی‌احترامی می‌کند. دوباره صدای پای دیگری توجه ابوراجـح را به سوی خود جلب کرد. این بار محمـد بن عثمان بود که از پله‌ها پایین می‌آمد. ابو صادق با دیدن او زیر لب چیزی گفت و به سوی خزینه حرکت کرد. محمد بن عثمان مشـغول بیرون آوردن لباس‌هایش شد، امّا گوشه چشـمی هم به رفتـار ابوراجـح داشت. ابوراجـح می‌دانست که او بی‌جهت در آن وقت به حمـام نیامـده است و احتمالاًـ قصـد خبر چینی دارد. همه مردمان حلّه او را به این صـفت می‌شـناختند و جرأت نمی‌کردنـد در نزد او حرفی از خلیفه یا حاکم حلّه بزننـد و از رفت و آمد او به دربار نیز خبر داشـتند. او که در کارش مهارت خاصـی داشت و انسان‌های زیادی را با زبان نرمش به دام انـداخته بود و از آن‌ها باج گرفته بود، برای اجرای نقشه جدیـدش تبسّـمی کرد و به ابوراجـح گفت: خـدا لعنت کنـد مرجـان را که بی‌جهت مردم را به عـذاب می‌انـدازد. ابوراجـح از سـر تعجّب نگاهی به او انداخت و گفت: ها، زاده عثمان! تو چرا آن خبیث را لعن می‌کنی؟! حداقل زبان تو که در سـفره آن دایم الخمر، چرب می‌شود. – هی! هی! ابوراجـح! به سـر مبـارک خلیفه قسم! از روی اجبـار و از ترس مـال و جانم است که با او مدارا می‌کنم و گرنه مرا چه به حکومت؟! – دیگر چه نقشه‌ای در سـر داری ای محمد بن عثمان! مگر احمد بن قاسـم را تو بالای دار نفرسـتادی و بچه‌هایش را یتیم نکردی؟ – همه همین حرف را می‌زننـد، در حالی که خدا می‌داند که چقدر شـفاعت او را نزد حـاکم کردم؛ ولی قبول نیفتاد. حتی از احمـد بن قاسم خواسـتم توبه کنـد تا مرجان جانش را به کودکانش ببخشـد؛ آن‌هم فایده‌ای نکرد؛ دیگر چه کاری از دست من بر می‌آمد که نکردم؟ آن‌گاه نگاهی به اطراف خود انداخت و با تبسّـمی ساختگی خود را به ابوراجـح نزدیک‌تر کرد و آهسـته به او گفت: گوش کن ابوراجـح! شـنیده‌ام که این از خـدا بی‌خبر، سـیصد درهم از تو خراج

خواسته است. من نیز دیشب شاهد بودم که عدّه‌ای نزد مرجان از تو بدگویی می‌کردند و به او می‌گفتند که تو در حضور مردم آشکارا بر علیه خلیفه و حاکم حرف می‌زنی و مردم را بر علیه آن‌ها می‌شورانی و اگر وضع بدین گونه ادامه یابد، ممکن است مورد غضب مرجان قرار بگیری. ابوراجح که می‌دانست آن ملعون نقشه‌ای دارد و تمام این کارها زیر سر خودش است، گفت: حرفت را بزن ملعون! چه در سر می‌پرورانی؟ محمد بن عثمان که گمان می‌کرد تیرش به هدف نشسته، قیافه جدّی به خودش گرفت و نزدیک‌تر رفت و با شیرین زبانی گفت: فکری در سر دارم که اگر بپسندی، تمام کارها درست می‌شود. – گفتم حرفت را بزن! چه می‌خواهی بگویی؟! – من کسانی را دارم که با مرجان نشست و برخاست می‌کنند و حاضرند کاری برایت انجام بدهند. به شرطی که نیمی از حمامت را با آن‌ها شریک شوی. آن‌ها حتی می‌توانند کاری کنند که تو با حکومت رفت و آمد داشته باشی! ابوراجح که با شنیدن این حرفها از غضب رگ‌های گردنش متورم شده بود، با عصبانیت گفت: دیگر بس است ملعون! چه فکر کرده‌ای؟! ها! گمان می‌کنی که من از تهدید آن خبیث می‌ترسم؟! من اگر هزار بار در روز بمیرم بهتر است تا یکبار لقمه‌های حرام سفره او را در گلویم بریزم، همان بهتر است که روباهی مثل تو با پس مانده غذاهای آن گرگ شکمش را سیر کند، ما به همان یک لقمه نان حلال راضی هستیم. محمد بن عثمان که فهمید تیرش به سنگ خورده است، ابروهایش را در هم گره کرد و با حرفی که بوی تهدید می‌داد، گفت: من به تو گفتم پیرمرد! حال خود می‌دانی! بهتر است کمی هم به فکر احمد و حلیمه باشی. با شنیدن اسم آن دو نفر، رنگ از روی ابوراجح پرید و با نگرانی گفت: دهان کثیفت را ببند و اسمی از آن‌ها به میان نیاور. محمد بن عثمان در حالی که به سوی خزینه می‌رفت، با صدایی که ابوراجح بشنود، گفت: بیا و خوبی کن؛ فردا هم می‌نشینند و می‌گویند ابوراجح بیچاره را محمد بن عثمان به کشتن داد و سپس وارد آب خزینه شد. هنوز ظهر نشده بود که از روی بی حوصلگی درِ حمام را بست و به سوی بازار راه افتاد و پس از گشت و گذاری کوتاه به خانه رفت. حلیمه که شوهرش را به سلامت دید، خوشحال شد و فوراً برایش سفره انداخت. پیرمرد چند لقمه نان خورد و سپس با شنیدن صدای اذان از جا برخاست، وضو گرفت و به نماز ایستاد. هنوز رکعت اول را نخوانده بود که صدای ضربه‌های پیاپی درِ حیاط به گوش حلیمه رسید، حلیمه دلش گواه بد می‌داد؛ با تشویش از روی ایوان گذشت و به حیاط رسید و در آن حال با صدای بلندی گفت: چه خبر است؟! مگر سر آورده‌اید؟! و درِ حیاط را باز کرد. چند داروغه با نیزه و سپر وارد حیاط شدند و به طرف ابوراجح که تازه قنوت بسته بود، حمله آوردند و با خشونت او را به سمت حیاط کشیدند. ابوراجح که انتظار چنین لحظه‌ای را داشت به تندی گفت: مگر اسیر گرفته‌اید؟! صبر کنید کفش‌هایم را بپوشم. یکی از داروغه ها نهیبی زد و گفت: دهانت را ببند پیرمرد و گرنه جنازه ات را به دارالحکومه می‌بریم. من نه ترسی از شما دارم نه از آن ملعون دایم الخمر! حلیمه، ناراحت نباش، کسی هست که داد ما را از این ستمگران بگیرد. به احمد بگو به خدا توکّل کند. حلیمه همچنان بی‌تابی و شیون می‌کرد. مردم زیادی در کوچه جمع شده بودند و از نزدیک شاهد ظلم و ستمی بودند که مرجان در حقّ آن‌ها روا می‌داشت و به حال پیرمرد دل می‌سوزاندند؛ ناگهان از میان جمعیّت کسی با صدای بلند گفت: حیا کنید! از جان این پیرمرد چه می‌خواهید. و صدای اعتراض دیگران نیز در پی آن به گوش ابوراجح رسید. داروغه ها همچنان پیرمرد را که در مقابل آن‌ها تاب مقاومت نداشت، بر روی زمین می‌کشیدند و با خود می‌بردند و ابوراجح که مردم را با خود همدل می‌دید با صدای بلندی گفت: ای مردم! این ظلم حاکم نیست! بلکه ستم خلیفه‌ای است که به ناحقّ بر کرسی خلافت تکیه زده است و چون گرگ، رمه ها را می‌درد، ندیدید این مرجان لعین با احمد بن قاسم چه کرد؟! پس چرا ساکت نشسته‌اید؟ منتظرید تا سراغ تک‌تک شما بیاید؟ واللّٰه! گناه شما کمتر از آن خلیفه و مرجان شرابخوار نیست و فردا نوبت شماست که طعم شلاق های این از خدا بی‌خبران را بچشید! در حالی که زیر ضربات مشت و لگد داروغه ها بر روی خاک کشیده می‌شد، دست از سخن گفتن بر نمی‌داشت و مدام به جمعیّتی که در پی آن‌ها روان بودند، می‌گفت: تا کی باید ساکت بنشینید؟! تا کی باد ستم این کافران را تحمل می‌کنید؟! داروغه ها که از دست زبان ابوراجح به ستوه آمده بودند و می‌ترسیدند که گفته‌های او بر دل‌های مردم کارگر

بیفتد و آن‌ها را با خود همدل کند، ضربه محکمی به سر او زدند. از شدت ضربه، خون از سرش جاری شد و از هوش رفت و سپس جسم بی‌جان او را در میان همهمه مردم و ناله‌های جانگداز حلیمه با خود به مخوف ترین زندانی بردند که مرجان برای مجازات مخالفینش ساخته بود. ساعتی بعد، احمد سراسیمه به خانه برگشت و حلیمه را دید که در میان عدّه‌ای از زنان همسایه نشسته و شیون می‌کند. بغضی سخت گلویش را فشرد و تمام بدنش از ترس به لرزه افتاد و در مقابل نگاه دلسوزانه زنان همسایه، های‌های گریه را سر داد. با فرا رسیدن شب، همسایه‌ها نیز به خانه‌های خود برگشتند و احمد ماند و حلیمه. در میان خانه‌ای که خشت، خشت آن بوی ابوراجح را می‌داد و به هر سو که نگاه می‌کردند ابوراجح را می‌دیدند که در حال عبادت با خداوند است، بی‌اختیار اشک از گونه هایشان جاری می‌شد. خانه‌ای نبود که در آن شب اسمی از ابوراجح برده نشود و همه از مقاومت و دلیری آن پیرمرد سخن می‌گفتند، حتی آن‌هایی که با شیعیان دشمنی داشتند. حلیمه هنوز مرگ اولین فرزند خود را که از بالای کوه پرت شده بود به یاد داشت و برای این که نام او به یادش بماند به همه گفته بود که از آن پس او را ام راجح بخوانند و این دومین داغی بود که بر دلش سنگینی می‌کرد. او از عاقبت کار می‌ترسید و می‌دانست که آن پیرمرد از دست حاکم حلّه رهایی نمی‌یابد و مدام به فکر این بود که برای نجات شوهرش قدمی بردارد. بدون این که لب به آب و غذا بزند، بر روی ایوان نشست و چشمانش را به سمت ستاره هایی دوخت که در آسمان خدا چشمک می‌زدند. نسیم خنک شبانگاهی همچنان بر سینه داغدارش می‌وزید و نخل‌ها همدرد با حلیمه به سر و سینه می‌زدند. شهابی در آسمان گذشت و نوری از سویی به سویی دیگر کشیده شد و انوار کم‌رنگی بر دل حلیمه نشست؛ آهی از سر درد کشید و با خود گفت: باید کاری کنم. صبح به دارالحکومه می‌روم! حتی اگر شده به دست و پایش می‌افتم. کنیزی زنانش را می‌کنم. باید بروم؛ با این فکر بی اختیار چشمانش روی هم قرار گرفت و خوابش برد. چیزی از نیمه نگذشته بود که ابوراجح آرام آرام چشمانش را گشود و زل زد به سقفی سیاه و تاریک. چند بار از شدّت درد نالید. سرش سنگینی می‌کرد. با تعجّب نگاهی به اطرافش انداخت: آه خدای من! اینجا دیگر کجاست؟ از هر سو صدای ناله به گوش می‌رسید. ناگهان به یاد لحظه‌ای افتاد که داروغه ها او را با خود می‌بردند و حلیمه را دید که چنگ بر صورتش می‌کشید. وقتی به خود آمد دید که دست و پایش را در میان کنده‌ای سنگین بسته‌اند و در کف سردابی سرد و تاریک رهایش کرده‌اند. صدای پایی در سرداب طنین انداخت و روشنایی اندکی همه جا را فراگرفت. صدای پا لحظه به لحظه به او نزدیک‌تر می‌شد و سایه‌ای در زیر انوار سرخ رنگ مشعل در برابرش ایستاد و آهسته صدایش کرد: ابوراجح! ابوراجح! پیرمرد، صدای داروغه ای را که در حمام دیده بود، شناخت. از روی درد، ناله‌ای کرد و لبان خشکش را به زحمت از هم گشود: اینجا کجاست داروغه؟! چه بلایی به سر زن و بچه‌ام آورده‌اند؟! – ناراحت نباش ابوراجح! کسی به آن‌ها کاری ندارد. – اینجا کجاست داروغه؟! – زندان است ابوراجح! زندان قصر مرجان! – بالاخره زهرش را ریخت. خدا لعنتش کند داروغه. با وحشت نگاهی به اطرافش انداخت و در برابر پیرمرد نشست و مقداری آب در دهان او ریخت، سپس تکه‌ای نان از زیر پیراهنش بیرون آورد و به پیرمرد داد و با لکنت زبان گفت: بخور ابوراجح! تو باید زنده بمانی! زود باش تا کسی نیامده است، بخور! و لقمه کوچکی از نان را در دهان ابوراجح گذاشت. پیرمرد به سختی لقمه‌ای را بلعید و با تعجّب گفت: داروغه! نام تو چیست؟! چرا به من محبّت می‌کنی؟ – نام من ابوسعد است و از شیعیان اطراف حلّه هستم. – پس در این دخمه چه می‌کنی؟ – داستان زیادی دارد ابوراجح! بماند به وقتش. زودتر نانت را بخور تا نگهبان بعدی نیامده است. – نگهبان بعدی؟! – آری! همان صالح که در حمام به رویت شمشیر کشید؛ در برابر او حرفی نزن! چند لقمه باقیمانده را بلعید و در حالی که سرش بر روی بازوان ابوسعد بود، چند جرعه دیگر نیز آب نوشید، ناگهان صدای پای صالح در سرداب پیچید: آنجا چه خبر است؟! ابوسعد فوراً سر ابوراجح را بر روی زمین گذاشت و با صدایی که می‌لرزید، رو به صالح که به آن‌ها نزدیک‌تر می‌شد، کرد و گفت: گمان می‌کنم که این پیرمرد تمام کرده باشد. صالح نگاهی از روی تردید به ابوسعد انداخت و با طعنه گفت: حتماً تو هم داری دعای مردگان برای او می‌خوانی!؟ بیا ابوسعد! این‌ها روزی صد بار می‌میرند و دوباره زنده می‌شوند. سپس به طرف

مشعلی که در گوشه سرداب می‌سوخت، رفت و آن را در دست گرفت و به سوی ابوراجح حرکت کرد. سرخی مشعل به صورت او خورد و پیرمرد فریادی از درد کشید. مشعل را بالا گرفت و شروع کرد به خندیدن و قاه قاه خنده‌اش، زندانیان دیگر را از خواب بیدار کرد. دیدی ابوسعد! چگونه مرده گان را زنده می کنم؟! مشعل را جلوتر برد و در چشمان ابوسعد خیره شد و با شیطنت گفت: ابوسعد! نمی‌دانستم که مرده‌ها هم آب و نان می‌خورند! ابوسعد مشعل را از دست صالح گرفت و آن را در جایش قرار داد و به تندی گفت: چرا هذیان می گویی صالح؟! مواظب آن پیرمرد باش! حاکم او را زنده می‌خواهد و گرنه سر از تن ما جدا خواهد کرد. – زنده؟! آخر مرده و زنده او چه به درد حاکم می‌خورد؟! و سرش را نزدیک گوش ابوسعد برد و به طعنه گفت: نکند تو او را زنده می‌خواهی ها؟! راستش را بگو؟ چند درهم از این پیرمرد گرفته‌ای؟! ابوسعد با رویی برافروخته گفت: همان قدر که تو آن روز در حمام از او گرفتی؟ صالح از ترس نگاهی به اطرافش انداخت و به تندی گفت: چه می گویی ابوسعد، این دروغها چیست که به هم میبافی؟ ابوسعد که دید تیرش به هدف خورده است، لبخندی بر لبانش نشست و گفت: یعنی آن پیرمرد دروغ می گوید؟! صالح نگاه خشمگینش را به ابوراجح دوخت و با دستپاچگی گفت: آری! تهمت بسته است، اصلاً آن بیچاره گورش کجا بود که کفن داشته باشد. سپس به نرمی به ابوسعد گفت: دوست من! تو که حرف‌هایش را باور نکرده‌ای؟! نترس صالح! تازه اگر حقیقت هم داشته باشد، هرگز تو را به این پیرمرد نخواهم فروخت. بالاخره ماهم باید به نحوی امورات مان بگذرد. سپس به سوی پله‌ها قدم برداشت و لحظه‌ای بعد از مقابل نگاه نگران صالح، ناپدید گردید. خورشید آرام آرام چشمانش را گشود و به سوی سرزمین نخل‌های بلند لبخند زد و هوهوی باد، با زمزمه دلپسند نهرهای آب درهم آمیخت. حلیمه سراسیمه از خواب بیدار شد و چشم به انوار رنگ پریده سحر دوخت؛ نگاهش به نعلینی افتاد که در شکاف دیوار بر جای مانده بود و ردایی که از شانه‌های ابوراجح به روی ایوان افتاده بود، از جا برخاست و ردای شوهرش را از روی زمین برداشت؛ بغض در گلویش شکست. آه! تسبیح ابوراجح! مثل دیوانه‌ها به حیاط دوید و آن را از روی خاک برداشت و در حالی که دانه‌هایش را می‌بوسید به گردنش انداخت و هق هق گریه‌اش در فضا طنین انداخت. صدای پای احمد او را به خود آورد: این قدر بی‌تابی نکن مادر! خدا فریادرس مظلومان است. – آری پسرم! حقّ با توست! ولی دلم طاقت نمی‌آورد! او تحمّل این همه زخم و شکنجه را ندارد. می‌ترسم زبانم لال، از دست برود. – خدا عذاب این حرامزاده را زیاد کند که مردم را به زحمت می‌اندازد. حلیمه با نگرانی، نگاهی به اطرافش انداخت و سپس رو به احمد کرد و با التماس گفت: نه پسرم! تو دیگر از این حرف‌ها نزن! من نمی‌خواهم ترا نیز از دست بدهم، داغ راجح هنوز جگرم را آتش می‌زند. خدا کند پدرت زودتر آزاد شود، آن وقت از این شهر می‌رویم، من دیگر طاقت این همه بلا را ندارم. کجا مادر؟! هرجا برویم همین است که می‌بینی! مثل زالو خون مردم را می‌مکند و مال مردم را غارت می کنند. ناگهان نگاهش به ردای ابوراجح افتاد، دست دراز کرد و آن را از قلّابی که به دیوار کوبیده شده بود، جدا کرد و قامتش را در آن پیچید و به طرف کوچه راه افتاد. حلیمه با نگرانی صدایش کرد. کجا احمد؟! کلّه سحر کجا می‌روی؟ به حمام می‌روم مادر! نمی‌شود که مثل زنان در خانه بنشینم؛ حال که ابوراجح نیست من که هستم. درِ حیاط را گشود و وارد کوچه شد و حلیمه گوش به صدای پایش گرفت که محکم و استوار از او دور می گشت. تنهایی آزارش می‌داد، مدّتی خیره به درِ حیاط نشست؛ ناگهان از جا برخاست و باخود گفت: هر طور شده او را با خود بر می گردانم؛ حتی اگر تنها جنازه‌اش باقی مانده باشد. سپس جسم افسرده اش را در لای چادر سیاهی پیچید و از خانه خارج شد. با فرا رسیدن روز، نور کمرنگی فضای سرداب را در برگرفت. پیرمرد به سختی خود را بر روی زمین کشید و به ستونی که تنها قدمی با او فاصله داشت، رساند و به آن تکیه کرد. سنگینی قُل و زنجیرها به دور پاها و گردنش او را عذاب می‌داد. در همان حال نشسته، نمازش را خواند و سپس چشم به اطرافش دوخت. از آنچه در مقابل نظرش بود، دلش به درد آمد. از یک سو جوانی را دید که تمام پهنه شانه‌اش را با ضربات شلاق خونین کرده بودند و او را بیهوش به چوبه دار بسته بودند و از سویی دیگر نگاهش به پیرمردی افتاد که چشمانش را میل کشیده بودند. زندان پر بود از مردان حلّه ای که در زیر شکنجه، امیدی به زنده

ماندن خود نداشتند و آه و ناله آن‌ها شب و روز، دل سنگ را به درد می‌آورد. وضع زندانیان چنان رقّت‌آور بود که حتی ابوراجح در خواب هم گمانش را نمی‌کرد و با دیدن آن‌ها درد خود را فراموش کرد. در هوای مرطوب سرداب به سختی نفس می‌کشید و بوی تعفّن، آزارش می‌داد و او همچنان با وحشت به این انسان‌های بی‌گناه نگاه می‌کرد و زیر لب برای آن‌ها دعا می‌خواند. ناگهان صدای آشنایی او را به سوی خود خواند: ها! ابوراجح! تو هم بالاخره گرفتار این دایم الخمر شدی!؟ ابوراجح به دقت به سمت صدا چشم دوخت و با مدّتی تلاش صاحب صدا را شناخت و با تعجّب گفت: آه! ابو هانی! تو اینجا چه می‌کنی؟! -ها ابوراجح! چرا تعجّب کرده‌ای؟! ظالم که مظلوم برایش فرقی ندارد! چه ابوراجح باشد چه ابو هانی! – امّا گفته بودند که به سفر رفته‌ای! یعنی همه آن حرف‌ها دروغ بود؟! آری! درست شنیده‌ای ابوراجح! قرار است به سفر بروم؛ شاید هم همه ما که در اینجا هستیم به سفر برویم. سفر به سوی بهشت. مگر غیر از این است ابوراجح؟! تاکنون چه کسی از این زندان‌ها سالم بیرون رفته است؟ – ساکت شوید! و گرنه دندان هایتان را در دهانتان خرد می‌کنم! – آهای داروغه! مشت هایت را برای مشت و مال دادن حاکم به کار ببند و گرنه در دهان من و ابوراجح که دندانی نیست تا خرد شود. برای یک لحظه هم که بود دردهای زندانیان فراموش شد و از گفته‌های ابو هانی به خنده افتادند. داروغه که دید ابو هانی او را به باد مسخره گرفته است، با خشم به طرف او رفت و با تمام نیرو، چند شلاق را بر شانه عریان پیرمرد فرود آورد و صدای شلاق در سرداب پیچید. امّا ابو هانی ساکت ننشست و با این که صدایش از درد می‌لرزید، گفت: بزن داروغه! خجالت نکش! به خدا قسم که روزی تقاصش را پس خواهی داد و آب دهانش را جمع کرد و به صورت داروغه ریخت. خشم سراسر وجود داروغه را در بر گرفت و چون گرگی به سوی ابو هانی حمله‌ور شد و آن قدر به سر و صورت او کوبید که پیرمرد بیهوش شد. سکوت سنگینی در سرداب طنین انداخت. همه نگاه‌ها به سوی داروغه دوخته شد و داروغه زیر نگاه‌های ملامت بار زندانیان وحشیانه نعره می‌کشید. دهان ابوراجح از تعجّب باز مانده بود و چنین عمل وحشیانه ای را از داروغه انتظار نداشت. مثل دیوانه‌ها شروع کرد به عقب عقب رفتن، و با فریاد رو به زندانیان کرد و گفت: چرا به من خیره شده‌اید؟! ها! چرا به من خیره شده‌اید؟! سپس شلاقش را بلند کرد و به طرف زندانیان حمله‌ور شد و با شلاق به سر و روی آن‌ها می‌کوبید. ناگهان درِ زندان روی پاشنه چرخید و محمد بن عثمان، در حالی که چند داروغه او را همراهی می‌کردند وارد سرداب گشت و چون داروغه را در آن حال دید، با صدای بلندی گفت: چه می‌کنی داروغه؟! چرا مثل گرگ به گله زده‌ای؟ دست بردار! و ابوسعد که در جمع داروغه های همراه محمد بن عثمان بود، به طرف او خیز برداشت و به زور شلاق را از دست او گرفت و او را از زندانیان جدا کرد. محمد بن عثمان در برابر ابوراجح رفتار دلسوزانه ای به خود گرفت و به سوی تک تک زندانیان رفت و گاهی با صدای بلند از آن‌ها دلجویی می‌کرد. کم کم به جایی رسید که ابو هانی بسته شده بود: آه داروغه! چه بلایی به سر این پیرمرد آمده است؟! فوراً او را باز کنید! ابوسعد به همراهی داروغه های دیگر به سوی ابو هانی رفتند و دست و پایش را از بند بیرون کشیدند. ابوسعد، سرش را به روی سینه ابو هانی گذاشت و در حالی که با خشم به صالح نگاه می‌کرد با تعجّب گفت: این که مرده است! زندانیان با شنیدن این حرف در حالی که اشک از چشمانشان جاری بود به طرف جنازه پیرمرد سر برگرداندند. ابوراجح با غضب رو به صالح که ابو هانی را کشته بود، کرد و گفت: ای نا مسلمان! جواب خدا را چه می‌دهی؟! ها؟! چگونه دلت آمد آن پیرمرد را بکشی؟ و های‌های گریه او در میان سرداب پیچید. ای خدا! این کافران را به سزای اعمالشان برسان! مگر ابو هانی چه گناهی کرده بود که این گونه او را کشتند! در آن لحظه زندان به مراسم عزا تبدیل شد و زندانیان درد خود را فراموش کرده و به مرگ ابو هانی می‌گریستند. در آن لحظه سایه محمد بن عثمان روی ابوراجح که همچنان در غم ابو هانی گریه می‌کرد، افتاد و به داروغه ها اشاره کرد که از او دور شوند: حالت چطور است ابوراجح؟! این چه بلایی بود که بر سر خودت آوردی مرد؟! من که گفته بودم مواظب خودت باش؟ چرا به حرف‌هایم توجه نکردی؟ ها! سپس دو زانو در برابرش نشست و با دستانش صورت او را بالا گرفت: – آیا نیم حمامت به قیمت جانت می‌ارزید؟! ابوراجح چشمان خون گرفته‌اش را به محمد بن عثمان دوخت: خجالت بکش ملعون! اینجا هم

دست از سر ما بر نمی‌داری؟! به خدا اگر جانم را از دست بدهم بهتر است تا با سگ کثیفی مثل تو و مرجان هم کلام شوم. تو هم مثل آن مرجان دایم الخمر، خبیث هستی. یکی از داروغه ها برای ساکت کردن ابوراجح خیز برداشت که محمد بن عثمان با حرکت دست او را از این کار بازداشت: ببین ابوراجح! اینجا کسی به دیگری رحم نمی‌کند و در حالی که با دست به برهانی اشاره می‌کرد، گفت: او هم مثل تو یک دنده و لجباز بود، حتی هیچ‌کس از داروغه نمی‌پرسد که چرا او را کشته‌ای؟ تا چند لحظه دیگر جنازه‌اش را از اینجا خواهند برد و شب هنگام در بیابان رهایش می‌کنند تا غذای جانوران وحشی شود. امّا اگر دست از یک دندگی و لجبازی برمی‌داشت اکنون در کنار خانواده‌اش به آرامی زندگی می‌کرد: ای محمد بن عثمان! اشتباه شما هم در همین است! او دینش را به تو و امثال مرجان نفروخت و بهشت را برای خودش خرید. و نگاهش را به سوی جنازه ابو هانی انداخت و گفت: چه سعادتمند بودی تو ای ابو هانی! ای کاش صبر می‌کردی تا با هم به سوی خدا می‌رفتیم. و اشک از چشمانش سرازیر شد. شما همه مثل همدیگر هستید؛ عجله نکن پیرمرد، زود به آرزویت خواهی رسید و درهای بهشت به انتظار تو باز مانده است و من هم تمام حمامت را تصاحب خواهم کرد. و با لبخندی تمسخرآمیز از ابوراجح دور شد و ضمن دادن دستوراتی به داروغه ها صالح را به گوشه‌ای کشید و به او گفت: خوب گوش کن ببین چه می‌گویم: اگر آن پیرمرد را راضی کردی که نیمی از حمامش را به من ببخشد، ده درهم پاداش خواهی گرفت. البته به طوری که زنده بماند، چون حاکم هنوز با او کار دارد، فهمیدی؟! آری! مطمئن باش که کاری خواهم کرد به جای نیمش، همه را به تو ببخشد. لبخندی بر لبان محمد بن عثمان نشست و با شادی گفت: آن‌گاه من هم بیست درهم به تو پاداش خواهم داد و کاری خواهم کرد که تا آخر عمرت راحت زندگی کنی و پس از آن، از پله‌های سرداب بالا رفت. در آهنی زندان دوباره نعره‌ای کشید و پشت سرش بسته شد. ابوسعید که نگران حال ابوراجح بود، خود را به صالح نزدیک کرد و با لبخندی ساختگی رو به او کرد و گفت: حالا دیگر کارهایت را از من پنهان می‌کنی؟! بگو ببینم صالح! آن روباه چه چیزی به تو می‌گفت؟ - چیزی نیست ابوسعد! اما اگر کمکم کنی، برای تو نیز پاداشی از او می‌گیرم. - در چه کاری کمکت کنم صالح! او نیمی از حمام این پیرمرد را می‌خواهد و حاضر است در ازای آن ده درهم به ما پاداش بدهد، البته اگر تمام حمام را از او بگیریم پاداش ما نیز دو برابر خواهد شد. چه می‌گویی ابوسعد؟! در این کار کمکم می‌کنی؟ ابوسعد نگاهی به پیکر نحیف ابوراجح انداخت و از طرفی می‌دانست که صالح برای به دست آوردن بیست درهم، تن به هر کاری می‌دهد، لذا به او گفت: چرا فکر می‌کنی می‌توانم در این کار کمکت کنم؟! گوش کن ابوسعد! من همه چیز را درباره تو می‌دانم و اگر تاکنون ساکت مانده‌ام به خاطر دوستی بین من و توست. من آن روز در حمام تمام سخنان شما را شنیدم و حتی می‌دانم که دیشب مخفیانه به او آب و نان خورانده ای! بنابراین آن پیرمرد به تو اطمینان دارد و حاضر است به حرف‌های تو گوش کند؛ حتی می‌دانم که تو هم مثل آن‌ها در مذهب امامیه هستی و مذهب ما را لعن می‌کنی. رنگ از روی ابوسعد پرید. هرگز فکر نمی‌کرد که صالح، پنهانی حرف‌های آن‌ها را شنیده باشد و از این رو جانش را در خطر می‌دید؛ چاره‌ای جز همراهی با صالح نداشت. لذا بدون این که خود را ببازد گفت: گوش کن صالح! من نمی‌دانم که تو درباره چه حرف می‌زنی؟ ولی به خاطر گرفتن درهم‌ها حاضرم با تو همکاری کنم؛ در ضمن در مقابل حمام چه چیزی به من می‌رسد. باشد ابوسعد! من هم حاضرم نیمی از آنچه را که می‌گیرم، به تو بدهم به شرطی که او را راضی کنی تا تمام حمام را به محمد بن عثمان ببخشد و در ضمن، او قول داده است که این پیرمرد را از بند خلاص کند تا به خانه‌اش برگردد. ابوسعد برای این که به صالح بفهماند که به خاطر گرفتن پاداش حاضر به همکاری با او شده است و از تهدیدش هراسی به دل ندارد، حرفش را تکرار کرد و گفت: یادت باشد که قول داده‌ای نیمی از آنچه را که می‌گیری، به من بدهی. - باشد ابوسعد! هرچه را که گرفتم با تو تقسیم می‌کنم. - آب، همراهت هست؟ - آب را می‌خواهی چکار؟ باید فکر کند که با او همدل هستم تا آنچه را می‌گویم از من بپذیرد و گرنه خودت بهتر می‌دانی که با زور، این‌ها خم به ابرو نمی‌آورند. عثمان مشک کوچک آبی را که با خود داشت، به ابوسعد داد و گفت: بیا این هم آب! برو ببینم چه می‌کنی!؟ - تو هم بهتر است به آن‌ها

کمک کنی تا جنازه آن مرد را از اینجا بیرون ببرند. - باشد ابوسعد! تو نگران جنازه ابو هانی نباش! ابوسعد آرام آرام به طرف ابوراجح قدم برداشت، هنوز به حرف‌هایی می‌اندیشید که صالح درباره او به زبان آورده بود و از عاقبت کار می‌ترسید. در مقابل ابوراجح خم شد و حالش را پرسید. - چه می‌شود کرد ابوسعد! سرنوشت ما هم این گونه رقم خورده است. شاید قسمت این باشد که در گوشه این زندان بمیرم. راضی هستم به رضای خدا. - نگران نباش ابوراجح! همه چیز درست می‌شود، بیا مقداری آب آورده‌ام. - چرا جانت را به خطر می‌اندازی ابوسعد؟ من عمرم را کرده‌ام، امّا تو هنوز جوان هستی و اگر آن دایم الخمر بفهمد که به من نیکی می‌کنی از خونت نمی‌گذرد. - بیا ابوراجح، نوش جانت. به هر حال قسمت را نمی‌شود عوض کرد؛ خصوصاً الآن که همه چیز را صالح درباره من می‌داند و او هم کسی نیست که بتواند دهانش را بسته نگهدارد. - چرا فکر می‌کنی آن ملعون همه چیز را درباره تو می‌داند. - آن روز که در حمام با تو صحبت می‌کردم، پنهانی گوش ایستاده بود و تمام حرف‌های ما را شنیده است. گوش کن ابوراجح! من اکنون فهمیده‌ام که چه کسی این بلا را بر سر تو آورده است و از تو نزد مرجان بدگویی کرده است. - بیا، جرعه‌ای دیگر بنوش، تو باید زنده بمانی! - از چه صحبت می‌کنی ابوسعد؟ - محمد بن عثمان برای این که حمامت را تصاحب کند، از تو نزد مرجان بدگویی کرده است. - چرا فکر می‌کنی او چنین کاری را انجام داده است؟! - چون از صالح خواسته است که به هر طریقی تو را راضی کند، حداقل نیمی از حمامت را به او ببخشی و او نیز تو را در عوض آن آزاد خواهد کرد و حتی قول داده است که پس از راضی کردن تو، چند درهم به صالح پاداش بدهد. - خدا لعنتش کند، من نیز از اول چنین کاری را از او گمان می‌کردم؛ امّا باید این آرزو را به گور ببرد. - از سویی هم عدّه‌ای به مرجان خبر داده‌اند که تو خلیفه مسلمین را در نزد مردم لعن می‌کنی، بنابراین چه حمام را به این روباه ببخشی و چه نبخشی، مرجان تو را مجازات خواهد کرد و محمد بن عثمان جرأت شفاعت تو را در نزد حاکم ندارد و فقط سعی می‌کند با وعده تو را فریب بدهد و قبل از مرگت، حمامت را به چنگ بیاورد. می‌دانم ابوسعد! بگذار هرچه دلش می‌خواهد، انجام بدهد و تو هم ناراحت من نباش؛ من عمرم را کرده‌ام. ابوسعد آهی کشید و از جا بلند شد و به سوی صالح که با تشویش به عاقبت سخنان آن‌ها می‌اندیشید، راه افتاد. - چه کردی ابوسعد؟! آیا راضی شد که حمام را به محمد بن عثمان ببخشد؟ - نه صالح! به هیچ طریقی رضایت نمی‌دهد و هرچه به او نصیحت کردم، فایده‌ای نبخشید. ناراحت نباش ابوسعد! بلایی به سرش بیاورم که حتی حاضر شود خانه‌اش را هم به محمد بن عثمان بدهد. سپس با خشم به سوی ابوراجح قدم برداشت: - پس این طور پیرمرد! از جانت گذشته‌ای؟! الآن نشانت می‌دهم که از جان گذشتن یعنی چه!؟ و دست برد، یقه پیراهنش را محکم کشید و آن را از وسط پاره کرد، به طوری که شانه‌های استخوانیش عریان ماند: خُب پیرمرد، حالا چه می‌گویی؟ هان؟ و شلاق را محکم بر شانه‌اش فرود آورد، پوست شانه ابوراجح ترکید و خون از شانه‌اش جاری شد. پیرمرد از درد به خود پیچید و ناله‌ای کرد. - حالا چه می‌گویی ابوراجح!؟ باز سرسختی می‌کنی؟ و ضربه‌های شلاق را پی در پی بر پوست شانه‌اش فرود می‌آورد، به طوری که پیرمرد بیهوش، بر زمین افتاد. ابوسعد فوراً خود را به صالح رساند و او را از پشت بغل کرد و به سمت دیگر کشید: چه می‌کنی داروغه؟! اگر او بمیرد حاکم تو را به جای او مجازات می‌کند. آرام بگیر صالح! صالح چون گرگی زخمی همچنان نعره می‌زد و عربده می‌کشید و کار به جایی رسید که داروغه های دیگر به کمک ابوسعد آمدند و او را از ابوراجح دور کردند. صالح از خشم مرتب ناسزا می‌گفت و ابوراجح را تهدید به مرگ می‌کرد. *** درِ حیاط را پشت سرش بست و پا به داخل کوچه گذاشت. روبند را روی صورتش کشید و به سوی بازار راه افتاد. صدای دوره گرد ها و کاسبان حلّه پشت سرهم به گوش می‌رسید و گفتگوی زنان و مردانی که با فروشندگان دوره گرد چانه می‌زدند، شنیده می‌شد، در این میان صدای داروغه هایی که با شکم‌های برآمده به سوی مردم عربده می‌کشیدند با صدای شاعرانی که با صدای بلند شعرهای خود را می‌خواندند، به گوش می‌رسید و او بی‌اعتنا به همه این‌ها، همچنان قدم برمی‌داشت. از میان بازار گذشت و در امتداد راهی قرار گرفت که به دارالحکومه می‌رسید. لحظه‌ای در عاقبت کارش تردید کرد و از حرکت باز ماند. امّا چاره‌ای جز رفتن در پای خود ندید، مدام قیافه

استخوانی ابوراجح در نظرش ظاهر می‌شد. به یاد لحظه‌هایی افتاد که او را بر سنگ فرش خیابان می‌کشیدند و با خود می‌بردند. اشک در چشمانش حلقه بست. دوباره راه افتاد و زمانی به خود آمد که در مقابل دارالحکومه بود. داروغه ها با لباس‌های یک دست سیاه در حالی که نیزه‌های بلندی را در دست داشتند، طول و عرض شبستان قصر را قدم می‌زدند و دو نفر در دو سمت درِ ورودی قصر، چون مجسمه‌ای ایستاده بودند. از چند پله گذشت و به ایوان قصر رسید. ناگهان صدای خشن داروغه در گوشش پیچید: کجا می‌روی زن؟! و نیزه‌اش را در مقابل صورتش گرفت. – می‌خواهم حاکم را ببینم. با تعجّب نگاهی به او انداخت و گفت: حاکم که اکنون بیدار نیست! – می‌مانم تا بیدار شود. – برو زن! امروز که روز دیدار با حاکم نیست! – مگر برای دیدن حاکم نیز روزها فرق می‌کند؟ کار واجبی با او دارم که ممکن است فردا دیر شود. – امّا حاکم امروز گرفتارند و به حساب و کتاب دیوان می‌رسند، برو چند روز دیگر بیا. من تا حاکم را نبینم از اینجا تکان نمی‌خورم. مگر جنازه‌ام را بیرون ببرند. یکی دیگر از داروغه ها آرام آرام به جمع آن‌ها پیوست و در حالی که امّ راجح را زیر نظر گرفته بود، آهسته در گوش همکارش گفت: به گمانم زن ابوراجح باشد! – ابوراجح دیگر کیست؟ – همان پیرمرد حمامی که صحابه را لعن می‌کند. – می‌گویی با او چکار کنم؟ – نمی‌دانم، بهتر است محمد بن عثمان را از آمدن این زن آگاه کنیم. – پس مواظب او باش تا من برگردم. سپس به طرف داخل قصر راه افتاد، از چند دالان تو در تو گذشت و وارد اطاقی شد که حاکم در آن به عیش و عشرت مشغول بود. نگاهش را به سوی محمد بن عثمان گرفت و با اشاره‌ای او را به نزد خود خواند. محمد بن عثمان تعظیمی به سوی حاکم کرد و به طرف داروغه راه افتاد و با غضب رو به داروغه کرد و گفت: چه خبر است؟! مگر نگفتم کسی داخل نشود؟ – امر مهمّی پیش آمده است. – حالا آن امر مهم چیست؟ زنی به اینجا آمده است و اصرار دارد که حاکم را ببیند و هرچه می‌کنیم از اینجا دور نمی‌شود. – این که دیگر گفتن ندارد احمق! به زور هم که شده او را از اینجا دور کنید! مگر نمی‌بینید حاکم گرفتار است! – ولی او همسر ابوراجح است. – چه گفتی؟ همسر ابوراجح؟! – ای محمد بن عثمان! آنجا چه خبر است؟ – چیزی نیست سرور من! گویا زنی جسارت کرده و می‌خواهند به دست بوسی حضرت اشرف برسند! – آن زن کیست ملعون؟! صدای خنده عدّه‌ای از اعوان و اشراف زادگان که در آن جمع بودند، در فضای قصر طنین انداخت و محمد بن عثمان در حالی که رنگ صورتش سرخ شده بود، با لکنت زبان گفت: زن ابوراجح حمامی است که اذن دخول می‌خواهد. – آن زن از ما چه می‌خواهد؟! – گویا در پی شوهرش آمده است. – شوهرش؟! ابوراجح؟ امّا او که نزد ما نیست. – سرور من! آن مردک دیروز در میان عدّه‌ای از مردم شهر به وجود مبارک خلیفه و حاکم بر حقّ او در حلّه ناسزا می‌گفت که داروغه ها او را دستگیر و به زندان انداخته‌اند. مرجان با غضب از تختی که بر آن نشسته بود پایین آمد و لحظه‌ای به فکر فرو رفت و با این که صدایش از خشم می‌لرزید، دستور داد: آن زن را به اینجا بیاورید! محمد بن عثمان تعظیمی کرد و همراه داروغه از تالار قصر بیرون رفت و لحظه‌ای بعد با اُمّ راجح به داخل تالار برگشت. حاکم که دوباره بر تخت بود، نگاه تندی به سوی اُمّ راجح انداخت و گفت: چه می‌خواهی زن؟ – شویم را! – شویت؟! ببین کدام یک از این‌ها شویت هست، دستش را بگیر و برو. صدای خنده اعوان حاکم، آن زن بیچاره را ناتوان‌تر ساخت. – من ابوراجح را می‌خواهم که دیروز داروغه هایت به زور او را با خود بردند. – داروغه ها او را برده‌اند، آن وقت سراغش را از ما می‌گیری؟! باز خنده مستانه حاضران بلندتر از دفعه قبل در فضای قصر طنین انداخت، حلیمه با التماس رو به حاکم کرد و گفت: او پیرمردی بیش نیست و طاقت سختی را ندارد، بیا و جوانمردی کن و او را ببخش. حاکم لحظه‌ای قیافه حق به جانب به خود گرفت و در فکر فرو رفت و سپس با لبخندی گفت: با یک شرط او را خواهم بخشید، اول این که در حضور مردم به جان خلیفه دعا کند. در ثانی خلیفه شیعیان را لعن کند. حلیمه آخرین امیدش را از دست داد و بی آن که کلامی دیگر بگوید، راه افتاد. چه شده ام راجح؟! مگر نیامده بودی شویت را با خود ببری؟ به خدا سوگند که اگر ابوراجح هم حاضر به لعن خلیفه شیعیان شود، با این دست‌هایم زبانش را از حلقومش بیرون خواهم کشید. اُف بر شما که آخرت را به دنیای تان فروخته‌اید و مست از باده دنیاپرستی به مردم ستم می‌کنید. لعنت به تو و بر

خلیفه شما باد که دایم الخمری چون تو را به جان مردم انداخته است. و سپس بی‌اعتنا از کنار داروغه ها گذشت و به سوی خانه حرکت کرد. حاکم با شنیدن سخنان حلیمه چون مار به دور خود چمپر زد و در میان سکوتی سنگین با فریاد گفت: این مردک را به اینجا بیاورید؛ چنان بلایی به سرش بیاورم که تا سال‌ها مردم حلّه از شنیدن نامم به خود بلرزند. محمد بن عثمان فوراً از تالار قصر بیرون رفت و چند داروغه را برای آوردن ابوراجح به سوی زندان فرستاد. ابوراجح ساعتی را بی‌هوش بر زمین افتاد و زمانی چشم گشود که درد، سراسر وجودش را فراگرفته بود و توان هیچ حرکتی در خود نمی‌دید. ناگهان صدای باز شدن درِ زندان به گوش رسید و چند داروغه با عجله به سوی ابوراجح گام برداشتند و دست و پایش را از میان قل و زنجیرها بیرون کشیدند؛ یکی از آن‌ها با صدای خشکی گفت: برخیز پیرمرد! که رفتنت به بهشت نزدیک است! و قاه قاه خنده داروغه های دیگر در سرداب پیچید و سپس دو طرف او را گرفتند و کشان کشان او را در میان اعتراض زندانیان دیگر با خود بردند. مرجان همچنان دست‌هایش را در پشتش گره کرده بود و طول و عرض تالار را قدم می‌زد و بلند بلند با خود حرف می‌زد. طولی نکشید که داروغه ها ابوراجح را به تالار آوردند و در برابر حاکم به روی زمین انداختند. حاکم نگاهی به شانه شلاق خورده ابوراجح انداخت و آرام آرام به سویش قدم برداشت و در آن حال با صدای بلندی گفت: مثل این که داروغه ها در کارشان خوب مهارت دارند. ابوراجح از فشار درد ناله‌ای کرد و بی آن که به سوی مرجان سر برگرداند، با صدای ضعیفی گفت: آن‌ها درنده خویی خود را از سرِ سفره حرام‌زاده ای چون تو به ارث برده‌اند، مرجان! حاکم که انتظار چنین حرفی را از آن جسم نیمه جان نداشت، بر زخم‌های شانه‌اش پا نهاد و فشار داد و مالید تا زخم‌ها دوباره سر باز کردند و خون از آن محل جاری شد. خُب ابوراجح! فریادرس تو کیست؟! پس چرا نمی‌آید تو را از دست من خلاص کند؟! ها؟! نکند از داروغه هایم می‌ترسد!؟ و چنان خنده ای همه جا را فرا گرفت که حتی داروغه هایی که در شبستان بودند، صدای آن را شنیدند. – به موقعش خواهد آمد لعین و آن وقت است که تو و اعوانت مثل موش، در سوراخی پنهان شوید. – گوش کن ابوراجح! اگر به دست و پای من بیفتی و از من خواهش کنی که تو را ببخشم، از تو خواهم گذشت. به شرطی که در حضور همه مولای خیالی خود را لعن کنی. خشم تمام وجود پیرمرد را فرا گرفت، تمام نیرویش را در پاهایش جمع کرد و با یک خیز به سوی مرجان حمله برد و گلویش را در پنجه‌های لرزانش فشرد. داروغه ها از هر سو بر سرش ریختند و آن‌قدر او را زدند که بیهوش بر زمین افتاد. رنگ از صورت حاکم حلّه پریده بود. از وحشت تمام بدنش می‌لرزید. محمد بن عثمان فوراً از آن جمع برخاست و پیمانه‌ای پر از شراب را به سوی مرجان گرفت. بفرمایید سرورم! گلویی تازه کنید و کار این‌ها را به نوکران تان بسپارید و خونتان را برای این گونه آدم‌های بی‌ارزش کثیف نکنید، اگر امر می‌دهید او را به زندان برگردانند تا روزی صد بار زیر شکنجه بمیرد و زنده شود. نه محمد بن عثمان، می‌خواهم که این یکی در برابر چشمانم شکنجه شود، او را به هوش بیاورید. داروغه ها دلوی پر از آب را به سر و روی پیرمرد ریختند. خنکی آب باعث شد که چشم بگشاید. مرجان پیمانه‌ای را که در دست داشت یکباره سر کشید و به سوی ابوراجح قدم برداشت. دو زانو در برابرش نشست و موهای سفیدش را در چنگ گرفت و آن‌قدر کشید تا سر ابوراجح به زانویش رسید و در حالی که صورتش آغشته به خون بود، مستانه شروع کرد به خندیدن: التماس کن پیرمرد! زود باش، التماس کن! و همچنان دندان‌هایش را از خشم به هم می‌فشرد. ابوراجح آب دهانش را جمع کرد و با تمام نیرو به صورتش انداخت. فوراً یکی از حاضرین به سمت حاکم رفت و با گوشه ردایش صورت او را پاک کرد. مرجان چون کوره ای از آتش، زبانه کشید و با صدای وحشتناک خویش فریاد برآورد: چرا ایستاده‌ای داروغه؟! زبانش را از حلقومش بیرون بیاورید! چند نفر از داروغه ها فوراً به سوی ابوراجح هجوم بردند و در مقابل چشمان حیرت زده دیگران زبانش را آن‌قدر کشیدند تا بر دهانش آویزان ماند. گرفتن انتقام، چشمانش را کور کرده بود و فریادهای جانسوز پیرمرد برایش لذّت‌بخش به نظر می‌رسید. چطوری ابوراجح؟! چرا کسی به کمکت نمی‌آید؟! پس آن یاری دهنده ستمدیدگان کجاست؟! بزنیدش! می‌خواهم کاری کنید که حتی آن عجوزه نیز او را نشناسد. داروغه ها دوباره بر سرش ریختند و آن‌قدر او را زدند که چند دانه دندانی هم که در دهانش باقی مانده بود، بر

زمین ریخت. – داروغه! – بله، سرور من! – میل بیاورید. – اطاعت می‌شود سرور من. یکی از داروغه ها بیرون رفت و پس از مدتی، بـا میلـه ای آهنی برگشـت. – داروغه! بله، سـرور من! – خـوب آن را داغ کن و دو طرف بینی او را سـوراخ کن. – اطاعت می‌شـود سرور مـن. آن‌گـاه داروغـه میـل را بر آتش نهـاد و میـل سـرخ شـده را در دو طرف بینی پیرمرد فرو برد. صـدای نعره پیرمرد و بـوی سـوختگی تمـام تالاـر را در برگرفـت. – داروغه! – بله! سـرور من! چشـمانش را بیرون بیـاور! داروغه انگشـتانش را در زیر چشـمان پیرمرد که بی‌هـوش شـده بود، فرو برد و چشـمانش را از کـاسه بیرون آورد. – داروغه! بله! سـرور من! – زبـانش را بـا زنجیر ببنـد و ریسـمانی در سوراخ بینی او فرو کن. – اطاعت می‌شود سرور من. فوراً زنجیر آهنی آوردند و زبان پیرمرد را محکم بستند و یک سر ریسـمانی را که از مـوی بـافته شـده بـود، در سوراخ بینی‌اش فرو بردنـد. – داروغه! بله! سـرور من! اسـتخوان‌های زانویش را بشـکن! اطاعت می‌شود سـرور من! آن‌قدر به پایش فشار آوردند که صدای شکسـته شدن اسـتخوان‌هایش به گوش مرجان رسید. – داروغه! بله! سـرور من! چنـد نفر دو طرف ریسـمان را بگیریـد و چنـد نفر نیز زنجیری را که به زبـان او بسـته شـده است گرفته و آن‌قـدر در کوچه‌های حلّه او را بکشـید تا چیزی از او باقی نماند. داروغه ها دست به کار شدند و او را از داخل قصر به سوی خیابان کشیدند و مرجان نیز سوار بر کجاوه‌ای به همراه درباریان در پی آن‌ها راه افتاد. لحظه به لحظه بر تعداد جمعیّت افزوده تر می‌شد و داروغه ها با نیزه‌هـای بلنـد راه را برای عبور آن‌هـایی که ابوراجـح را بر روی زمین می‌کشـیدند، بـاز می‌کردنـد و عـدّه‌ای نیز از نگهبـان، اطراف مرجان را از خیل عظیم جمعیّت خلوت می‌نمودنـد. حلیمه و احمد در خانه نشسـته بودند که صدای جارچیان به گوش آن‌ها رسـید. سراسیمه به سوی بازار دویدند. جمعیّت آن‌قدر زیاد بود که آن‌ها به زحمت خود را داخل آن‌ها کردند و بر سر و سینه زدند. چند نفری که احمد را می‌شـناختند، مانع از عبور او شدند و می‌ترسیدند که او نیز هلاک شود. صدای همهمه جمعیّت هر لحظه بلندتر به گوش می‌رسـید و هر آن بیم آن می‌رفت که بـا داروغه هـا درگیر گردنـد. محمـد بن عثمان که از عاقبت کار می‌ترسـید، خود را به مرجان رسانـد و در مقابل او با احترام تعظیم کرد. چه می‌خواهی بگویی ملعون؟ حرفت را بزن! – سـرور من! بهتر است خود را وارد خـون او نکنی. – چه شـده است که به حـال او دل می‌سـوزانی؟ – سـرور من، وضـع دارد خطرنـاک می‌شـود و ممکن است هر آن، جمعیّت به ما حمله کننـد. به هر حال او که دوباره زنده نمی‌شود، بهتر است او را به حال خود واگذارید و به قصـر برگردید. مرجان نگاهی به خیل جمعیّت انـداخت و رو به عثمان کرد و گفت: حقّ با توست، به داروغه ها بگو دست نگه‌دارند. محمد بن عثمان فوراً خود را جلو کشید و فرمان توقف داد. آن‌گاه حاکم با صدای بلندی رو به جمعیّت کرد و گفت: این سزای کسی هست که به خلیفه مسـلمانان اهانت کند؛ این بار او را بخشـیدم؛ ولی اگر از این پس کسی خلیفه و حاکم او را لعن کند، جان و مالش را از او می‌گیرم و زن و فرزنـدانش را بـه دار می‌آویزم. – سـرور مـن! زودتر برگردیم! امّ راجـح به این سـو می‌آیـد و ممکن است مردم را بر علیه ما بشورانـد. آری! آری! صـدای شـیونش را می‌شـنوم؛ به داروغه هـا بگو برمی‌گردیم و آن مردک را در همین‌جا رها کننـد. و آن‌گاه هراسان به طرف قصر راه افتاد. جمعیّت ناسزا گویان به سوی ابوراجح هجوم بردند و ریسمان را از سوراخ بینی او باز کردند و زنجیر را از زبانش گشودنـد و پیکر خونینش را در گلیمی پیچیـده و به خانه‌اش بردنـد و حکیمی را بالای سـرش آوردنـد. حکیم با دیـدن ابوراجـح، سـرش را بـا تـأسف تکـان داد و از خـانه بیرون رفت. نیمی از پوست و گوشت صورتش از بین رفته بود و پاهایش تنها بر پوستی آویزان مانـده بود، ولی هنوز آرام آرام نفس می‌کشـید. اقوامش که او را چنین دیدنـد، به عزاداریش نشسـتند. با فرا رسـیدن شب او را به اطـاق دیگری بردنـد و بر روی تخت خواباندنـد و حلیمه و احمـد بـا عـدّه‌ای روی ایوان به انتظار مرگ او نشسـتند و به گریه و زاری پرداختند. *** نیمه‌های شب ناگهان از سوزش درد به خود پیچید، نه چشمی برای دیدن داشت و نه زبانی برای سخن گفتن. تنها دلش بود که به راز و نیاز مشغول شد و مولای خود صاحب‌الزمان‌علیه السـلام را به کمک می‌طلبید. مولای من! ببین در حقّ من چه ها که نکردند؟ ببین چگونه اسـتخوانم را به زور شکسـتند! ببین چگونه مرا بر سنگ فرش خیابان‌ها کشیدند! ببین چگونه چشـمانم را از کـاسه درآوردنـد! ببین چگونه زبـانم را به زنجیر بسـتند! آه، مولـای من! ببین چگونه مرا بی‌صاحب خواندنـد و به باد

مسخره گرفتند. مولای من! ببین چگونه شانه ام را به ضرب شلاق سیاه کردند! مولای من! بعد از من، شیعیان این شهر مظلوم تر می‌شوند و زبان طعن دشمنان تیزتر، آرزو داشتم قبل از مرگم فقط یک بار جمال مبارکت را زیارت کنم، افسوس که دیگر چشمی برای من نمانده است. ناگهان قطره‌های اشک از زیر چشمان بیرون آمده اش، چون گرمی آفتاب بر گونه‌های زخمینش لغزید و چون خورشید، شعله در دلش انداخت. حس کرد که هاله‌ای از نور، تاریکی اطاق را روشن نموده است. هاله‌ای از نور، که به سوی او می‌آمد و بوی یاس بر جانش نشست. در کنارش نشست و دست مبارکش را بر زخم‌هایش کشید و با لبخندی به زیبایی مهتاب فرمود: «بیرون رو و از برای عیال خود کار کن! به حقیقت که حقّ تعالی تو را عافیت عطا کرده است» و آرام آرام از راهی که آمده بود برگشت. ابوراجح از جا برخاست؛ نگاهی به پیکر نحیف خود انداخت. با تعجّب هیچ زخمی را در بدنش ندید. زبانش را تکان داد ناباورانه دید که زبانش در کامش می‌گردد. دست به چشمانش کشید و نگاهی به در و دیوار انداخت، همه جا را می‌دید. مدام با صدای بلند می‌گفت: مولای من بمان! مولای من بمان! صبح شد، مردم برای تشییع جنازه‌اش آمده بودند. درِ اطاق را گشودند تا جنازه‌اش را بردارند؛ امّا ناباورانه او را می‌دیدند که بر سجاده اش نشسته و اشک می‌ریزد. حلیمه از جا برخاست و به سوی شوهرش رفت. آه ابوراجح! دارم خواب می‌بینم. سپس دستی به چشمانش کشید و دوباره نگاهش کرد و های‌های گریه‌اش در خانه طنین انداخت. دیدمش حلیمه! چون آفتاب می‌درخشید، دستش را روی زخم هایم گذاشت. آه حلیمه! چه شیرین سخن می گفت ... و آن‌گاه شانه‌هایش لرزید و اشک چون جویبار کوچکی در پهنه صورتش جاری شد. کم کم مردم حلّه از این موضوع باخبر شدند و دسته دسته به سوی خانه ابوراجح راه افتادند. محمد بن عثمان تا خبر را شنید چون دیوانه‌ها به طرف قصر حاکم دوید و سراسیمه وارد تالار شد. حاکم حلّه با تعجّب نگاهی به صورت رنگ پریده او انداخت و گفت: چه شده است؟! چرا چنین بی‌تابی می کنی؟! – سرور من، خبر را نشنیده‌ای؟ حاکم که مبهوت رفتار محمد بن عثمان شده بود رو به او کرد و به تندی گفت: چه خبری را باید می‌شنیدم؟ حرف بزن روباه! – سرور من! او سحرگاه امروز سالم و تندرست از جا برخاسته است و بدون این که زخمی در بدن او باشد، از مردم دیدن می‌کند و مردم دسته دسته به دیدار او می‌روند. – چرا هذیان می‌گویی ملعون؟ به سر مبارک خلیفه قسم! هذیان نمی‌گویم؛ وقتی خبر را شنیدم یکی از نوکرانم را به درِ خانه او فرستادم و او با چشمان خود او را دیده است که در میان جمعی نشسته بود و بدون هیچ زخمی با آن‌ها سخن می‌گفت. مرجان در حالی که لبانش را می‌گزید، مدّتی به فکر فرو رفت. اصلاً برایش باور کردنی نبود و سپس رو کرد به محمد بن عثمان، و گفت: با داروغه ها به خانه او برو و او را به اینجا بیاور! – امّا سرور من! این کار خطرناک است. – برخیز ملعون و آنچه را می‌گویم اطاعت کن. محمد بن عثمان با تعداد زیادی از داروغه ها به سوی خانه ابوراجح رفت؛ ابوسعد نیز در میان آن‌ها دیده می‌شد. محمد بن عثمان در بین راه مدام می‌اندیشید که چگونه با ابوراجح رو در رو شود و اگر از آمدن به قصر امتناع کرد، چه باید بکند. طولی نکشید که به خانه ابوراجح رسیدند و جمعیّت زیادی را به گرد خانه او دیدند. محمد بن عثمان با دیدن آن همه جمعیت، خوف عظیمی بر دلش افتاد و رنگ از صورتش پرید. ابوسعد که درماندگی او را دید، قدمی پیش نهاد و رو کرد به محمد بن عثمان و گفت: اگر اجازه بدهید، او را با پای خود به قصر حاکم می‌آورم. محمد بن عثمان لحظه‌ای با تردید به چهره ابوسعد چشم دوخت و چون چاره‌ای جز پذیرفتن پیشنهادش نداشت، گفت: گوش کن داروغه؛ اگر کوچک‌ترین درگیری با ابوراجح پیش بیاید، آن وقت این مردم ما را تکه تکه خواهند کرد، فهمیدی؟ – آری! آری! خیالتان راحت باشد. ابوسعد به تنهایی جمعیّت را شکافت و به سوی ابوراجح که در میان اقوامش نشسته بود، راه افتاد. تمام نگاه‌ها به سوی داروغه دوخته شد و او را می‌دیدند که اشک مدام از دیدگانش جاری می‌شود. ابوراجح تا چشمش به ابوسعد افتاد، از جا برخاست و او را در آغوش گرفت و چون عزیزترین کسان خود، در برابرش نشاند و رو به ابوسعد کرد و گفت: دیدی ابوسعد! دیدی که ما بی‌صاحب نیستیم! دیدی که ما بی مولا نیستیم. آه، ابوسعد! پس از دیدن مولایم هیچ آرزویی در دلم باقی نمانده است و با تمام وجود برای مردن آماده‌ام. خداوند به شما عمری دراز بدهد ابوراجح، و آن‌گاه سر در گوش او نهاد و به

آرامی گفت: خبر سلامتی تو به گوش مرجان رسیده است و عدّه‌ای داروغه را همراه محمد بن عثمان فرستاد تا تو را با احترام به نزد او ببرند. ابوراجح خنده ای کوتاه کرد و گفت: اتفاقاً خودم نیز تصمیم داشتم تا نزد او بروم و به او بگویم که مولایمان چگونه به ستمدیدگان و شیعیان یاری می‌رساند. پس ابوراجح! برخیز تا مردم با داروغه ها درگیر نشده‌اند. ابوراجح از جا برخاست و ردایش را بر شانه‌اش انداخت و تسبیح به دست همراه ابوسعد از درِ حیاط بیرون آمد و مردم نیز با هلهله و شادی در پی او روان شدند و چنان جمعیتی در اطراف قصر مرجان گرد آمد که او از ترس جانش به خود می‌لرزید. ابوراجح با قامتی استوار، پا به درون قصر گذاشت و از برابر چشمان بهت‌زده داروغه ها گذشت و وارد تالار شد و در برابر مرجان قرار گرفت. مرجان ناباورانه مدّتی سراپای ابوراجح را ورانداز کرد. اصلاً چنین چیزی را باور نداشت و به جای آن چهره زرد رنگ و اندام ضعیف، مردی را در مقابل خود می‌دید که با صورتی سرخ چون دانه‌های انار و پیکری قوی و برومند در برابر او ایستاده است و اثر پیری از وجود او زایل گشته و جوان‌تر به نظر می‌رسید. ابو راجح که حاکم را چنین مبهوت و ذلیل دید، رو به او کرد و گفت: ای مرجان، این پاها همان است که دیروز به دستور تو داروغه ها آن را شکستند و امروز به کرم پروردگار و شفاعت مولایم فرزند رسول خدا استوار در برابر تو ایستاده‌اند. دیروز به امر تو زبانم را بیرون کشیدند و به زنجیر بستند، امّا امروز به امر مولایم زبانم در کامم می گردد و با تو سخن می گوید و تو را در آنچه کرده‌ای، ملامت می کند. دیروز به فرمان تو، چشمانم را از کاسه بیرون کشیدند، امّا دیشب با همین چشمان از کاسه بیرون آمده، جمال مبارک مولایم را زیارت کردم و امروز زبونی و ذلّت را در رخسار شوم تو با چشمانم مشاهده می کنم. سپس پیراهنش را بالا زد و گفت: پوستی را که دیروز به ضرب شلاق نوکرانت ترکیده بود و خون از جایش جاری می گشت، امروز به مرحمت مولایم اثری از آن زخم‌ها بر شانه ام باقی نمانده است. ای مرجان! می‌بینی که ما شیعیان، بی مولا نیستیم! دیدی که ما بی‌صاحب نیستیم. مرجان که همچنان ساکت نشسته و به ابوراجح چشم داشت و سخنانش را می‌شنید، از وحشت به خودش می‌لرزید. ای مرجان! در نزد خداوند توبه کن و دست از آزار و اذیّت شیعیان بردار و از شرابخواری دوری کن. سپس اشاره به اعوان مرجان که در مجلس او حاضر بودند و با تعجّب سراپای او را ورانداز می کردند نمود و گفت: نگذار این انسان‌های پست و خبیث برای به دست آوردن چند درهم زیادتر، عاقبت تو را تباه کنند و تو را واسطه دنیاپرستی و امیال شیطانی خویش قرار دهند. به خدا سوگند! هر آینه اگر بفهمند وجود تو برای آن‌ها نفعی ندارد، بر علیه تو خواهند شورید و دیگری را به جای تو بر تخت خواهند نشاند، به گذشته انسان‌هایی چون خویش بیاندیش که چگونه آلت دست کسانی چون محمد بن عثمان شدند و مست از باده غرور در خون خود غلطیدند و دنیا و آخرت خویش را فنا کردند. سپس در حالی که اشک از گوشه چشمانش جاری بود، برای خارج شدن از تالار از مرجان رو گرفت و چند قدمی را به سوی درِ تالار برداشت و بی آن که به سوی مرجان سر برگرداند، گفت: ای مرجان! پشت به مقام فرزند رسول خدا ننشین! که با این کار عذاب آخرت را برای خود خریده ای و من هم اکنون شعله‌های آتش جهنم را می‌بینم که چگونه جسمت را در میان خود گرفته و می‌سوزانند. سپس از آن از قصر بیرون آمد و به سوی کسانی رفت که بی‌صبرانه انتظارش را می کشیدند. مرجان پس از شنیدن سخنان ابوراجح، مدتی در خویش فرو رفت و وقتی به خود آمد که اشک در چشمانش حلقه بسته بود. بنابراین دستور داد تا تختی را که سال‌ها بر آن می‌نشست از آن حالت بر گردانند و رو در روی مقام مبارک امام علی‌علیه السلام قرار دهند و تا زنده بود با مردم به نیکی رفتار می کرد و طولی نکشید که مرگش فرا رسید. ابوراجح نیز تا زنده بود با همان سیمای جوان زندگی کرد.

پی نوشت ها

۱) بحار الانوار، ج ۵۳، ص ۱۷۷.

درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

بسم الله الرحمن الرحیم جاهِدُوا بِأَمْوالِکُمْ وَ أَنْفُسِکُمْ فی سَبیلِ اللَّهِ ذلِکُمْ خَیْرٌ لَکُمْ إِنْ کُنْتُمْ تَعْلَمُونَ (سوره توبه آیه ۴۱) با اموال و جانهای خود، در راه خدا جهاد نمایید؛ این برای شما بهتر است اگر بدانید حضرت رضا (علیه السّلام): خدا رحم نماید بنده‌ای که امر ما را زنده (و برپا) دارد ... علوم و دانشهای ما را یاد گیرد و به مردم یاد دهد، زیرا مردم اگر سخنان نیکوی ما را (بی آنکه چیزی از آن کاسته و یا بر آن بیافزایند) بدانند هر آینه از ما پیروی (و طبق آن عمل) می کنند بنادر البحار-ترجمه و شرح خلاصه دو جلد بحار الانوار ص ۱۵۹ بنیانگذار مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان شهید آیت الله شمس آبادی (ره) یکی از علمای برجسته شهر اصفهان بودند که در دلدادگی به اهلبیت (علیهم السلام) بخصوص حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) و امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) شهره بوده و لذا با نظر و درایت خود در سال ۱۳۴۰ هجری شمسی بنیانگذار مرکز و راهی شد که هیچ وقت چراغ آن خاموش نشد و هر روز قوی تر و بهتر راهش را ادامه می دهند. مرکز تحقیقات قائمیه اصفهان از سال ۱۳۸۵ هجری شمسی تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن امامی (قدس سره الشریف) و با فعالیت خالصانه و شبانه روزی تیمی مرکب از فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مختلف مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است. اهداف :دفاع از حریم شیعه و بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام) تقویت انگیزه جوانان و عامه مردم نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی، جایگزین کردن مطالب سودمند به جای بلوتوث های بی محتوا در تلفن های همراه و رایانه ها ایجاد بستر جامع مطالعاتی بر اساس معارف قرآن کریم و اهل بیت علیهم السّلام با انگیزه نشر معارف، سرویس دهی به محققین و طلاب، گسترش فرهنگ مطالعه و غنی کردن اوقات فراغت علاقمندان به نرم افزار های علوم اسلامی، در دسترس بودن منابع لازم جهت سهولت رفع ابهام و شبهات منتشره در جامعه عدالت اجتماعی: با استفاده از ابزار نو می توان بصورت تصاعدی در نشر و پخش آن همت گمارد و از طرفی عدالت اجتماعی در تزریق امکانات را در سطح کشور و باز از جهتی نشر فرهنگ اسلامی ایرانی را در سطح جهان سرعت بخشید. از جمله فعالیتهای گسترده مرکز : الف)چاپ و نشر ده ها عنوان کتاب، جزوه و ماهنامه همراه با برگزاری مسابقه کتابخوانی ب)تولید صدها نرم افزار تحقیقاتی و کتابخانه ای قابل اجرا در رایانه و گوشی تلفن سهمراه ج)تولید نمایشگاه های سه بعدی، پانوراما ، انیمیشن ، بازیهای رایانه ای و ... اماکن مذهبی، گردشگری و... د)ایجاد سایت اینترنتی قائمیه www.ghaemiyeh.com جهت دانلود رایگان نرم افزار های تلفن همراه و چندین سایت مذهبی دیگر ه)تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ... جهت نمایش در شبکه های ماهواره ای و)راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی (خط ۲۳۵۰۵۲۴) ز)طراحی سیستم های حسابداری ، رسانه ساز ، موبایل ساز ، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک ، SMS و... ح)همکاری افتخاری با دهها مرکز حقیقی و حقوقی از جمله بیوت آیات عظام، حوزه های علمیه، دانشگاهها، اماکن مذهبی مانند مسجد جمکران و ... ط)برگزاری همایش ها، و اجرای طرح مهد، ویژه کودکان و نوجوانان شرکت کننده در جلسه ی)برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم و دوره های تربیت مربی (حضوری و مجازی) در طول سال دفتر مرکزی: اصفهان/خ مسجد سید/ حد فاصل خیابان پنج رمضان و چهارراه وفائی / مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان تاریخ تأسیس: ۱۳۸۵ شماره ثبت : ۲۳۷۳ شناسه ملی : ۱۰۸۶۰۱۵۲۰۲۶ وب سایت: www.ghaemiyeh.com ایمیل: Info@ghaemiyeh.com فروشگاه اینترنتی: www.eslamshop.com تلفن ۲۵-۲۳۵۷۰۲۳- (۰۳۱۱) فکس ۲۳۵۷۰۲۲ (۰۳۱۱) دفتر تهران ۸۸۳۱۸۷۲۲ (۰۲۱) بازرگانی و فروش ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹ امور کاربران ۲۳۳۳۰۴۵(۰۳۱۱) نکته قابل توجه اینکه بودجه این مرکز؛ مردمی ، غیر دولتی و غیر انتفاعی با همت عده ای خیر اندیش اداره و تامین گردیده و لی جوابگوی حجم رو به رشد و وسیع فعالیت مذهبی و علمی حاضر و طرح های توسعه ای فرهنگی نیست، از اینرو این مرکز به فضل و کرم صاحب اصلی

این خانه (قائمیه) امید داشته و امیدواریم حضرت بقیه الله الاعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف توفیق روزافزونی را شامل همگان بنماید تا در صورت امکان در این امر مهم ما را یاری نمایندانشاالله. شماره حساب ۶۲۱۰۶۰۹۵۳ ، شماره کارت :۶۲۷۳-۵۳۳۱-۳۰۴۵-۱۹۷۳و شماره حساب شبا : IR۹۰-۰۱۸۰-۰۰۰۰-۰۰۰۰-۰۶۲۱-۰۶۰۹-۵۳به نام مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان نزد بانک تجارت شعبه اصفهان – خیابان مسجد سید ارزش کار فکری و عقیدتی الاحتجاج - به سندش، از امام حسین علیه السلام -: هر کس عهده دار یتیمی از ما شود که محنتِ غیبت ما، او را از ما جدا کرده است و از علوم ما که به دستش رسیده، به او سهمی دهد تا ارشاد و هدایتش کند، خداوند به او می‌فرماید: «ای بنده بزرگوار شریک کننده برادرش! من در کَرَم کردن، از تو سزاوارترم. فرشتگان من! برای او در بهشت، به عدد هر حرفی که یاد داده است، هزار هزار، کاخ قرار دهید و از دیگر نعمت‌ها، آنچه را که لایق اوست، به آنها ضمیمه کنید». التفسیر المنسوب إلی الإمام العسکری علیه السلام: امام حسین علیه السلام به مردی فرمود: «کدام یک را دوست‌تر می‌داری: مردی اراده کشتن بینوایی ضعیف را دارد و تو او را از دستش می‌رَهانی، یا مردی ناصبی اراده گمراه کردن مؤمنی بینوا و ضعیف از پیروان ما را دارد، امّا تو دریچه‌ای [از علم] را بر او می گشایی که آن بینوا، خود را بِدان، نگاه می‌دارد و با حجّت‌های خدای متعال، خصم خویش را ساکت می‌سازد و او را می‌شکند؟». [سپس] فرمود: «حتماً رهاندن این مؤمن بینوا از دست آن ناصبی. بی گمان، خدای متعال می‌فرماید: «و هر که او را زنده کند، گویی همه مردم را زنده کرده است»؛ یعنی هر که او را زنده کند و از کفر به ایمان، ارشاد کند، گویی همه مردم را زنده کرده است، پیش از آن که آنان را با شمشیرهای تیز بکشد». مسند زید: امام حسین علیه السلام فرمود: «هر کس انسانی را از گمراهی به معرفت حق، فرا بخواند و او اجابت کند، اجری مانند آزاد کردن بنده دارد».


مرکز تحقیقات رایانه‌ای
قائمیه
اصفهان
www
برای داشتن کتابخانه های‌تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشـانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹